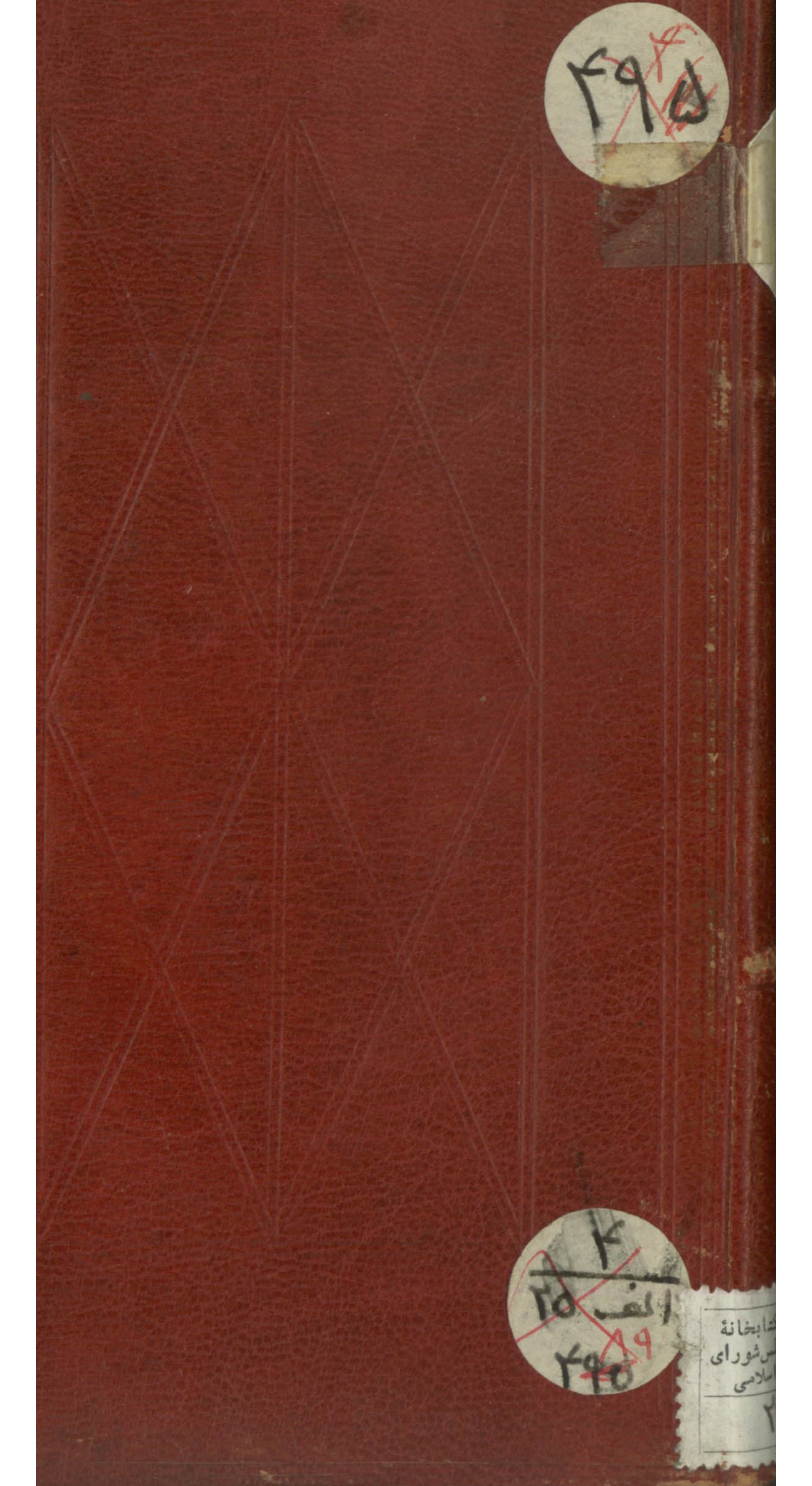
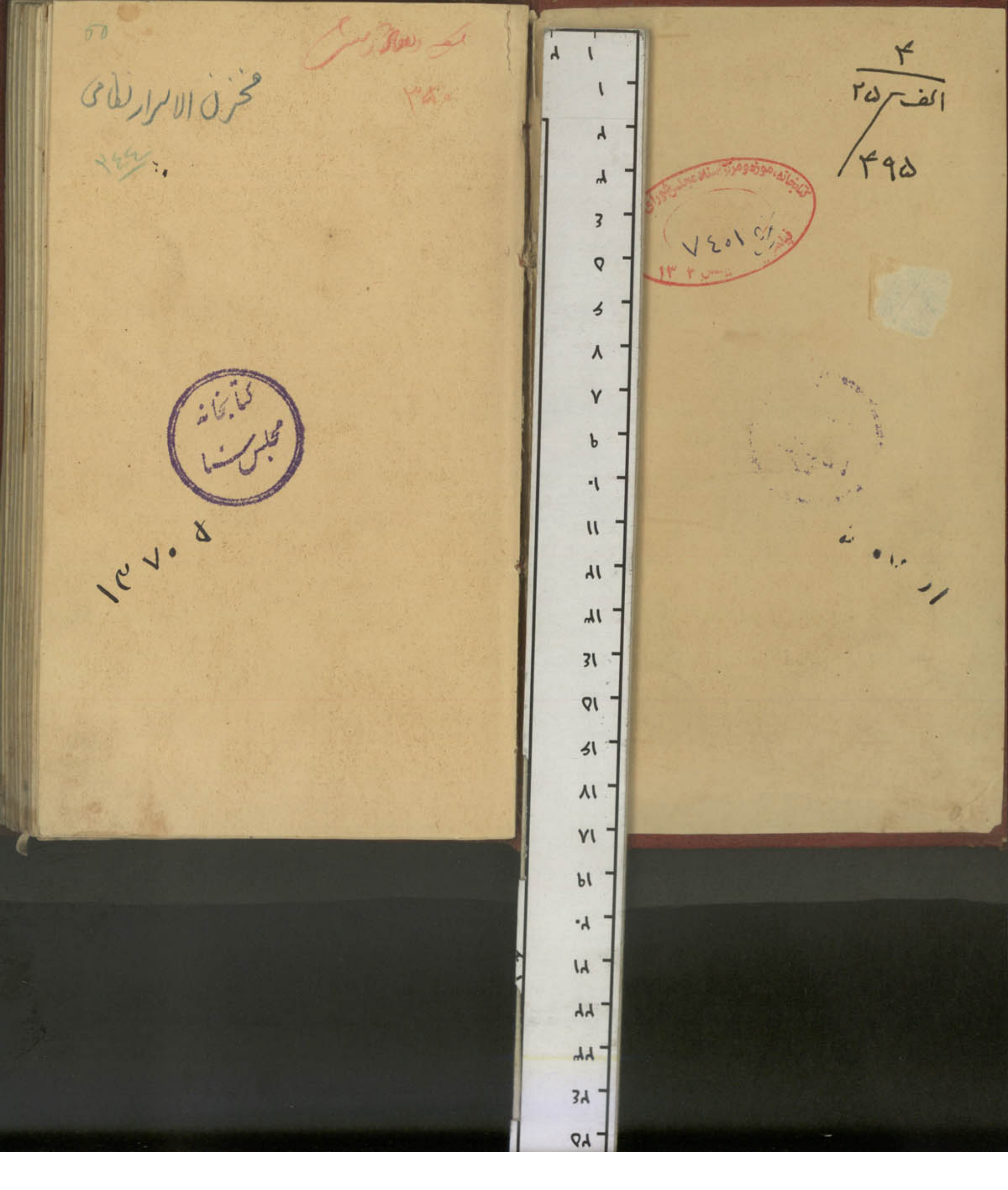
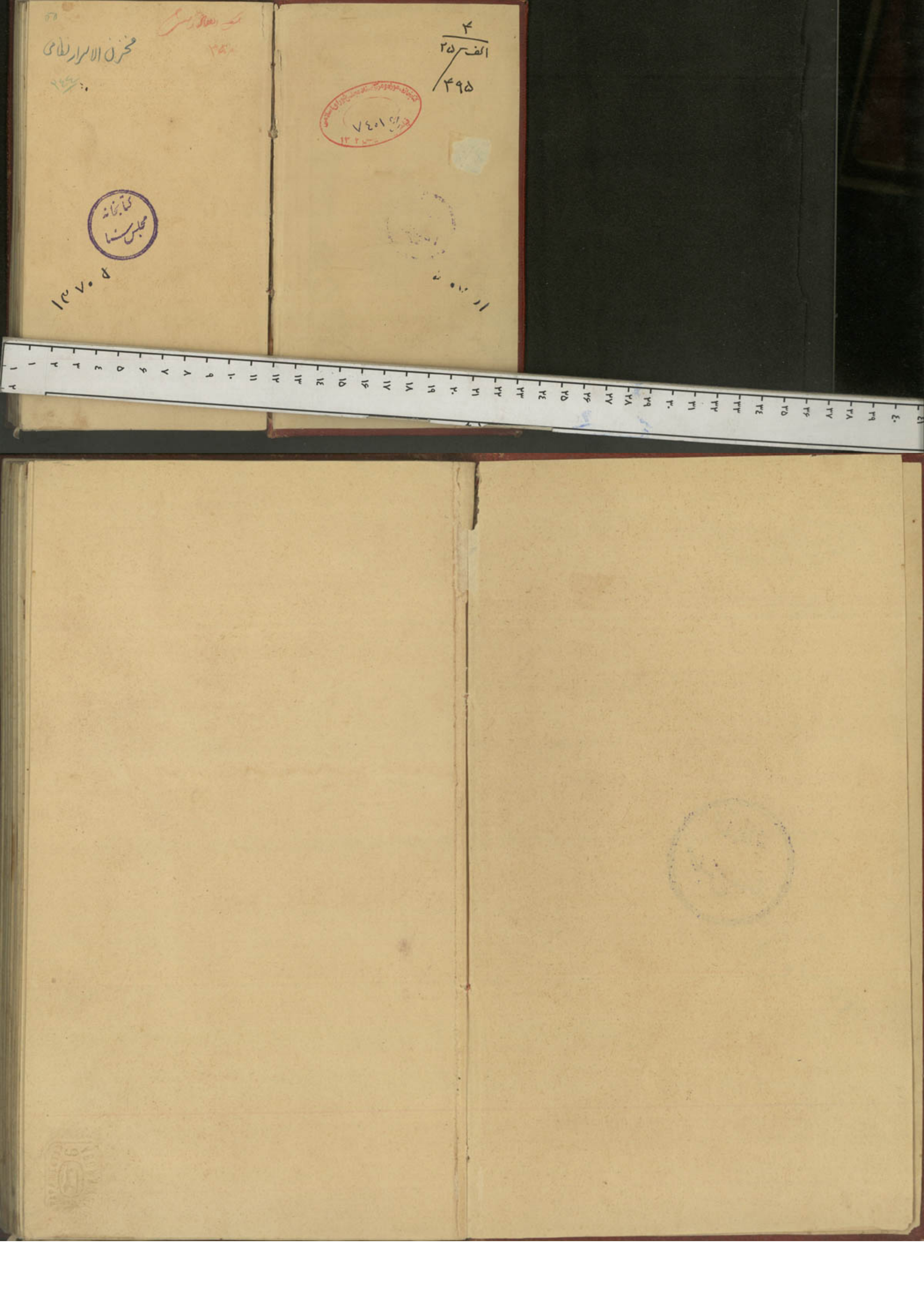
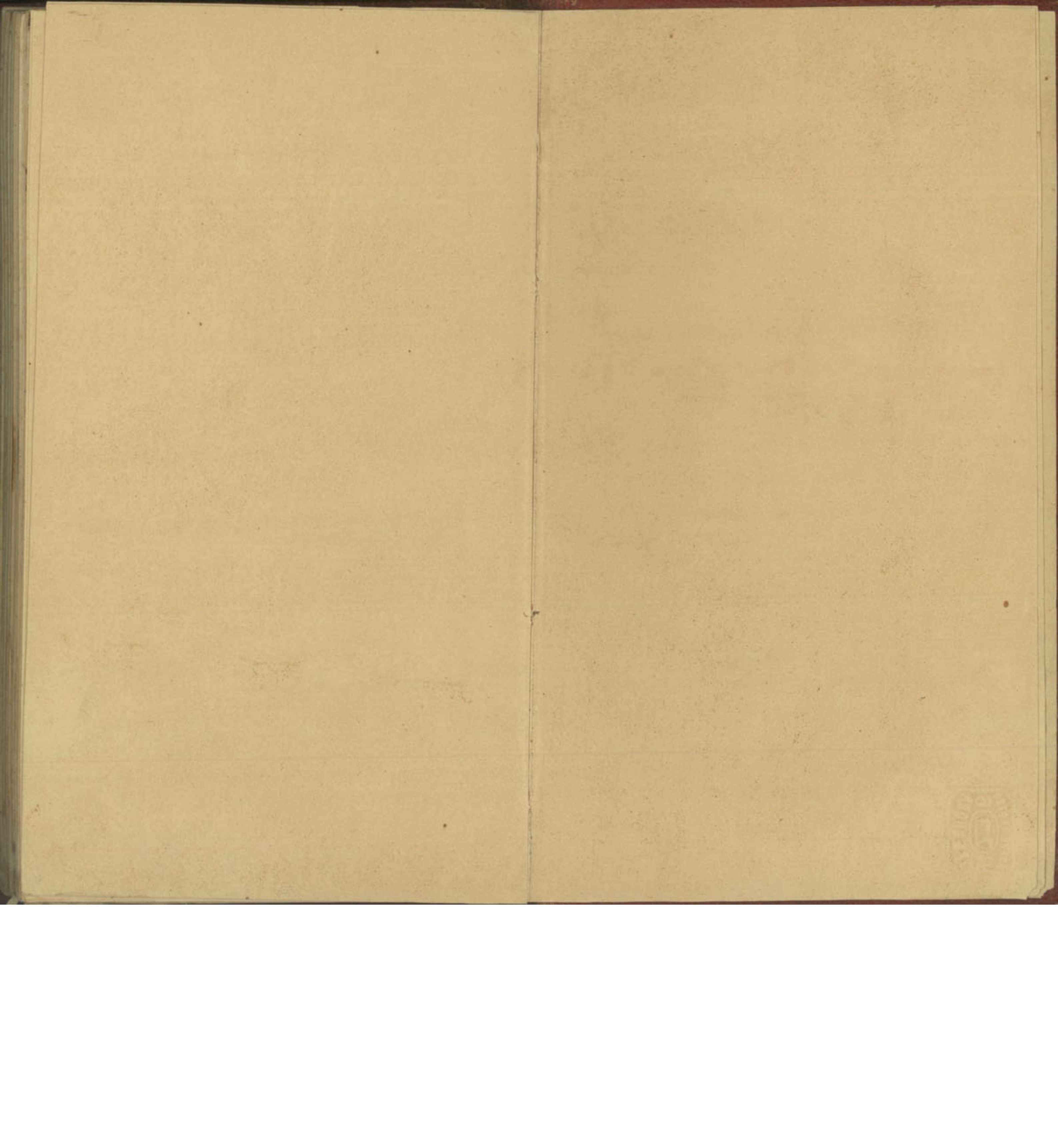
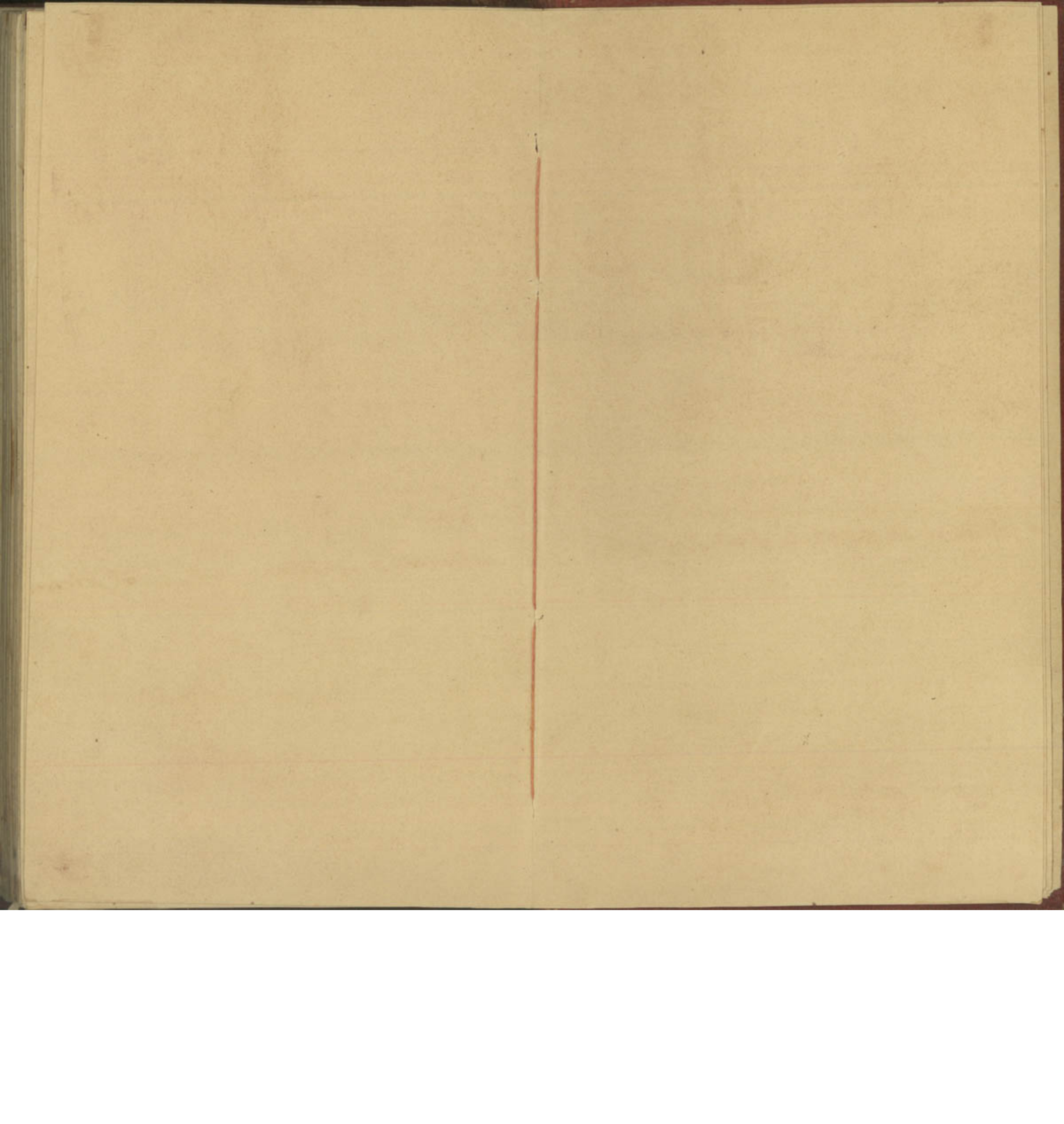
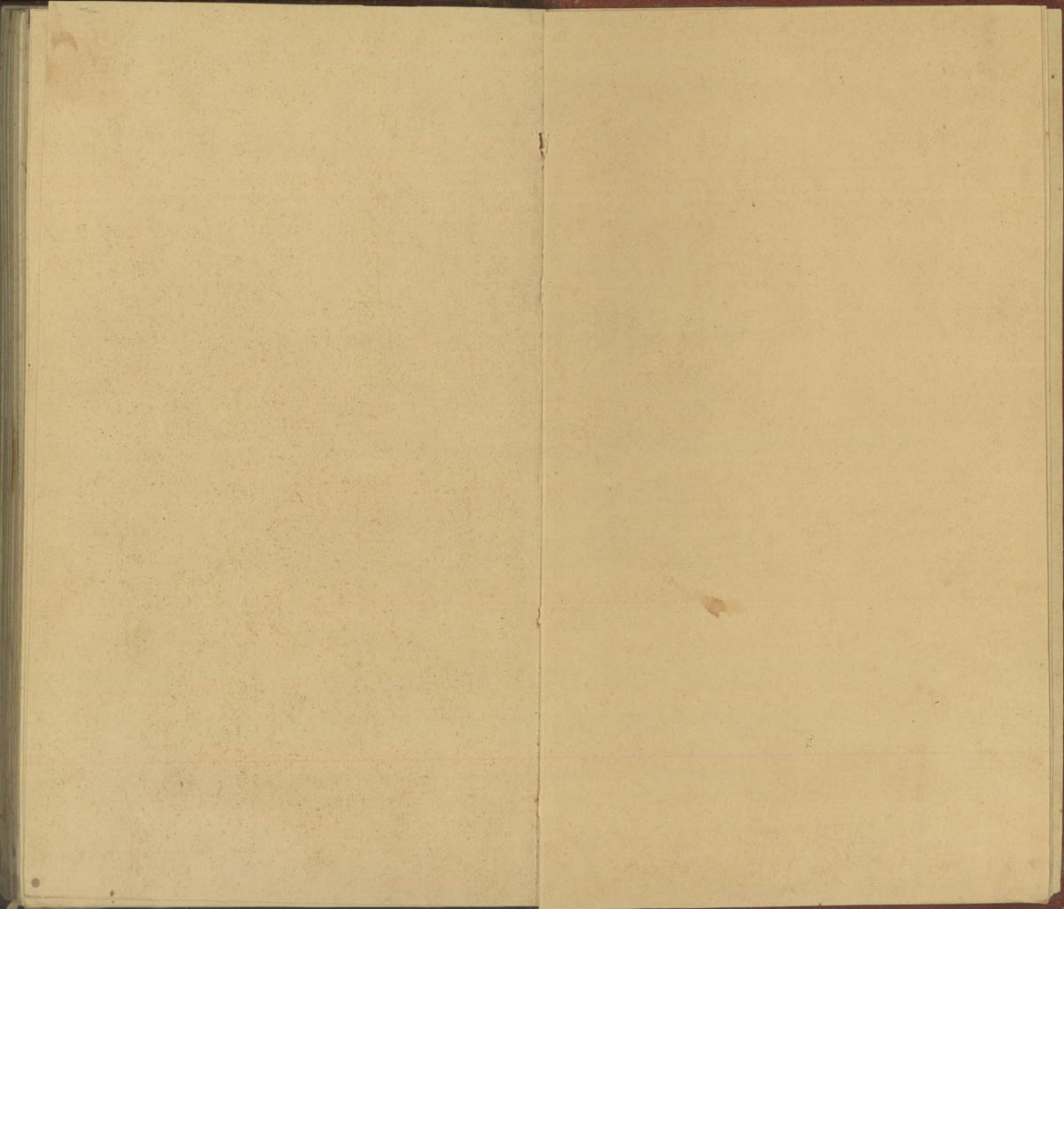


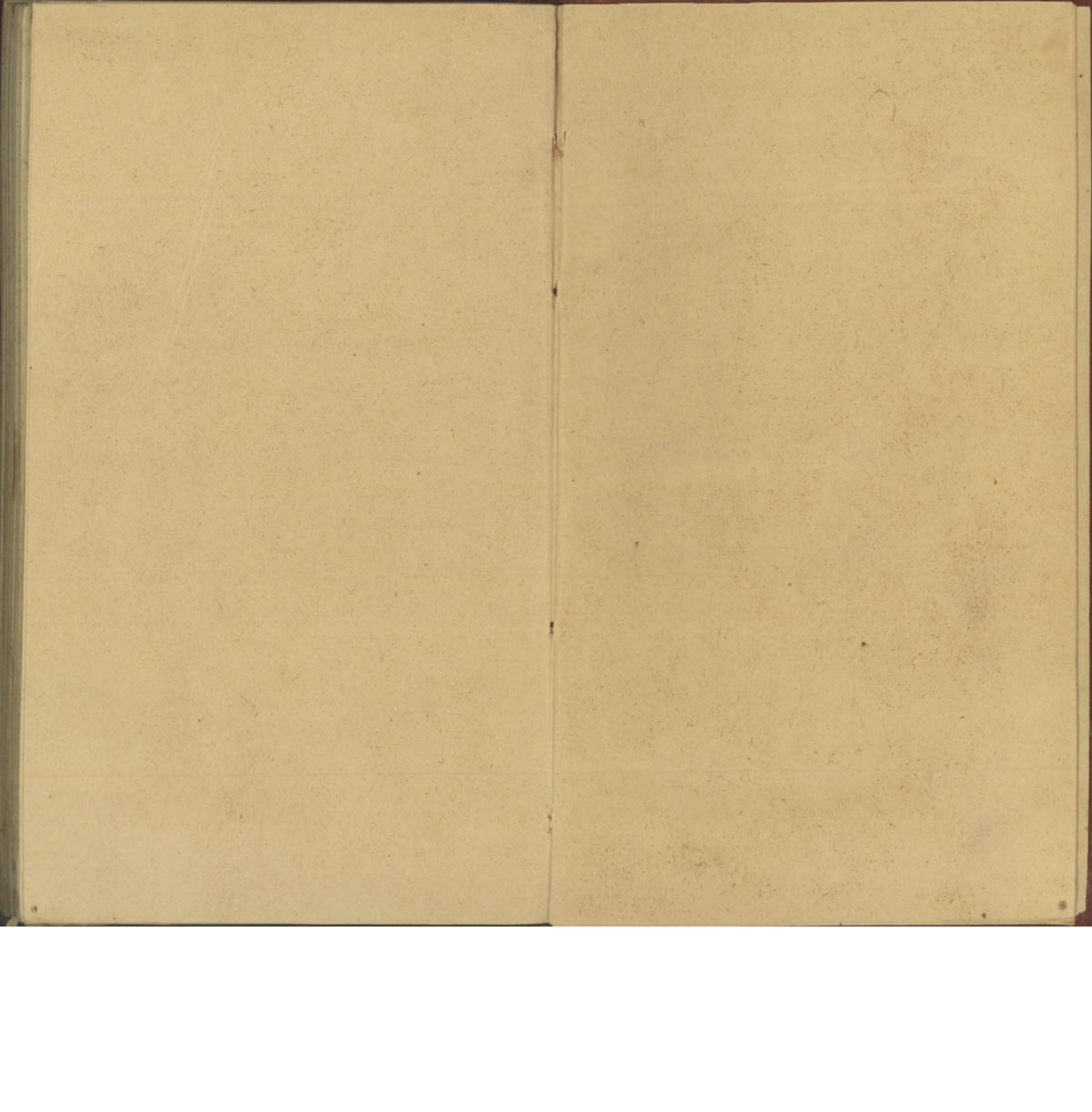


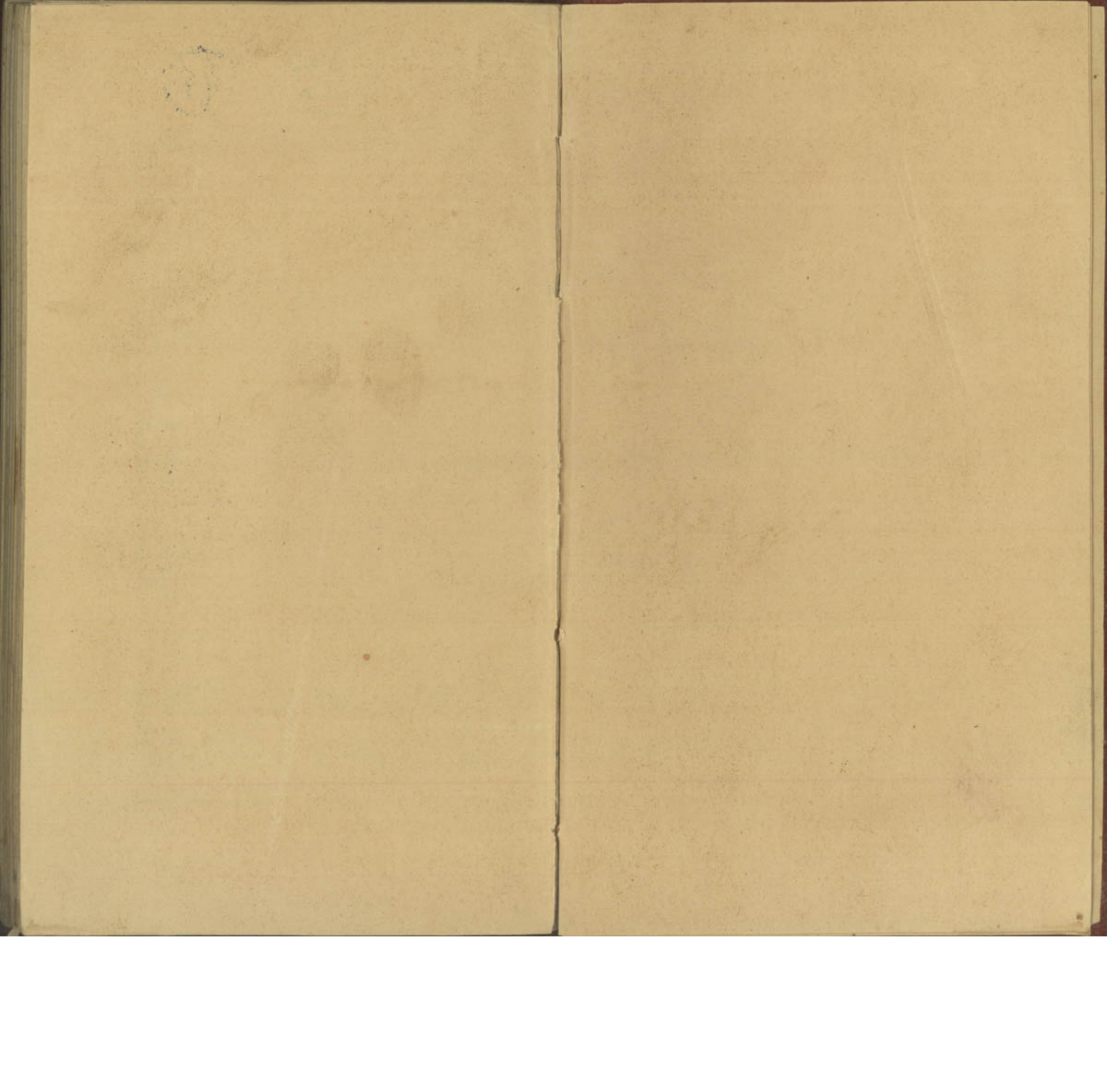

مخزن الاسرار نظامی
کتابخانه مجلس شورا
الف ۲۵
۴۹۵

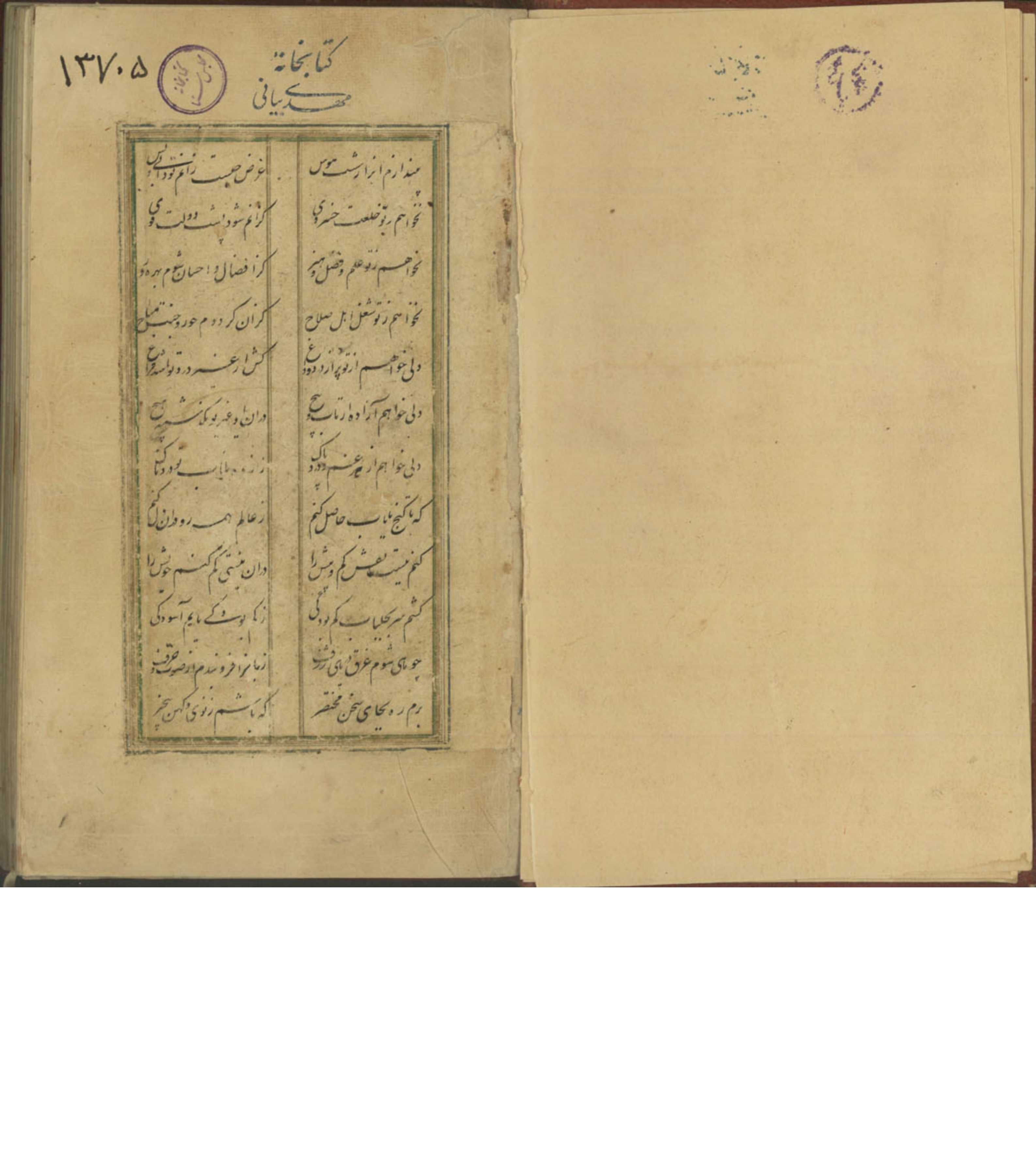












مپندارم از آز زشت هوس / غرض جستن نام بود و بس

نخواهم ز تو خلعت خسروی / که نامم شود زیب دولت قوی

نخواهم ز تو علم و فضل و هنر / که از فضل و احسان شوم بهره‌ور

نخواهم ز تو شغل اهل صلاح / کز آن گردم از جور و جنبش مباح

دلی خواهم از تو پر از درد و داغ / کش از غنچه درد تو باشد چراغ

دلی خواهم آزاده از تاب و پیچ / دران نه غم و غصه و تشویش هیچ

دلی خواهم از غیر و درد پاک / ز زنده‌دلی تاب بود تابناک

که تا گنج نایاب حاصل کنم / ز عالم همه رو در آن دل کنم

کنم نیست نقش کم و بیش را / دران منتهی گم کنم خویش را

کشم سر ز کلیات کم بودگی / ز کاهیدگی یابم آسودگی

چو ماهی شوم غرق دریای ژرف / زبان را فرو بندم از صوت و حرف

برم ره بجای سخن مختصر / که باشم ز نوی و کهن سخن

تو بتماشای خوش این چمن | تو گوهر این سخن بر این چمن

نیایم دگر باز زان بی‌کسی | شوم محرم راز رندان بسی

برین پایه جامی کسی یافت دست | که در بند هستی نشد پای بست

ز نقص فروغان نظر بر گرفت | فروغ از چراغ پیمبر گرفت

در نعت خواجه که وسیله به کتاب او کنت نبیا و آدم بین الماء
و الطین است و جهت مجموعه جلال او انا سید الاولین
و الاخرین است

سر سروران تاج آزادگان | سپهدار خیل فرستادگان

مه ابطحی نیر یثربی | کش آن مشرقی بود و این مغربی

بحکم شریعت طریقت اساس | بنور طریقت حقیقت شناس

جهان را مطاع و خدا را مطیع | اسیران روز جزا را شفیع

محمد که شمع ازل نور اوست | قلم اولین حرف منشور اوست

در گنج هستی بدو باز شد | دلش مخزن گوهر راز شد

خرد تشنه فیض تعلیم اوست | ترشح کش از چشمه مرهم اوست

چو شد شمع این کهنه قندیل را | به پروانگی خواند جبریل را

بکف داد درهای عرش مجید | ز انگشت تسبیح خوانش کلید

بران فضل از حجه چون در گشاد | ز اعجاز رخشان گهر جلوه داد

شب کفر تاریک چون پر فراغ | برافروخت چون گوهر شب‌چراغ

همی کرد در کشور خسروی | نبوت سلیمان او خاتمی

چو خاتم درین طاق فیروزه رنگ | زبان بسته بیداد اعدا ز سنگ

بختمیت آندم که شد متصف | از آن خاتمش بود مهر کتف

چو خاتم که گیرد بدان نگین | شدش سنگ اعدا بدندان گزین

چو آن سنگ شد پایلش ز رفیق | ز لعلش که آید برون رنگ عقیق

که ز لعل گوهر پای او شد نشان | نشد چون شهد از کجش سنگ کان



به پایان آن شب مغز با مشک تر [?] | که چون نسخه خوانان مشکینه رنگ زر [?]

تن پاکش از ظلمت سایه دور | زمین یاز فروغ رخش جمله نور

دریغ آمدش سایه بر خاک [?] | ازان سایه انداخت بر عرش پاک [?]

گذشت از سپهر برین پایه‌اش | که تا عرش شد سایه را پایه‌اش

پایهٔ معراج سخن در بلند ساختن و سخن معراج خود پرداختن صلی الله علیه وسلم

شب گرز فر عزت چو روز بود | کواکب در آن گیتی افروز بود

تو گویی در آن گنبد نیلوفر | [illegible] فیروزه زر

همه روشنان دیر برهم زده | شب سیل در دیدهٔ غم زده

رسید از سر سدره روح الامین | رسانید از اوج فلک بر زمین

برای تجسس چو خورشید برق | یکی شعلهٔ نور از پا تا بفرق

چو آهوی چینی خطا نگری | چو طاوس فردوس جلوه گری

اگر پای موری بجنبد ز جای | در آن جنبش او بود یک خدای [?]

ز هر گوشه زنگ جهان آدم [?] | اگر خود شکست در یک دم [?]

بدین عقل ای انگوشه سر ز راه [?] | دو شاخش نهد سبحهٔ لا اله

ز نشئت آب در طبع هر ریزه‌ای | که دارد دو گیتی موری

یکی چون جام می دو بی مکن [?] | بمیدان وحدت دو گویی مکن

یکی اصل جمعیت و زندگیست | دویی تخم مرگ و پراکندگیست

مناجات در اظهار افتادگی و عجز و بیچارگی

کرم گسترا عاجز مضطرم | بگستر سحاب کرم بر سرم

بعجز و ضعیفی و پیری من | ز اسباب قوت فقیری من

ز دست تهی گاه آید ز رو [?] | به پایت تباهی گشاید ز رو [?]

ببخشش و لطف و دستگیری | بیچاره‌ای بی دست و پای

جوانی که با دل سیاهی گذشت / ز موی سپیده در تباهی گذشت

سیه رویی از من چو بر تافت روی / تو نیز از دل من سیاهی بشوی

چو شد میم از نور پیری سپید / مگردان ز نور خودم نا امید

دلم گر که آمد سیاهی پسند / ز نور سپیدی [illegible] نور کن بهره‌مند

سیاهی دل شد اگر تو بتوی / بدل رفت گویی سیاهی ز موی

بسی در دل این آرزو آمدم / که از دل سیاهی برون آمدم

ز موی سپید خودم در حجاب / کنم از سواد دل اوراق خضاب

گرفتم که از دل شود مو سیاه / چگونه کنم راست پشت دوتاه

جبین داده‌ام در نماز از خشوع / که نایم دگر با قیام از رکوع

زمانه کمان وار پشتم شکست / ز تار سرشکم بر آن چله بست

کنون میکشیم زان کمان تیر آه / بدف میکنم سینهٔ مهر و ماه

چه حاصل ازین تیر گردون گذار / چو سر گشته صید کامی شکار

فرازنده افسر سرکشان / فروزنده طلعت مهوشان

بصبح آور شام شب نشین / حرارت بر بهر دل آتشین

وزان پس علا بر هزاران سپاس / ز بخشنده آن بنده حق شناس

ضعیفی بتایید یزدان قوی / رسوم کرم را ز رایش نوی

باعزاز یزد عزیز جهان / بتعلیم او واقف سر نهان

[illegible] او / بجود همت و هستیش ارجمند

بدو باد گرد [illegible] / بجز راه اهل خرد نسپرده

بجز حکمش مرد آگاه نیست / که بیرون ز حکم خرد راه نیست

خیال بزرگی بجو و مبند / که بر خاک خواری فتد خودپسند

بجسم خود آن که باشد دلیل / که هست این صفت بر عزیزی دلیل

چرا دل نهد کس بر این ملک و مال / که خواهد گرفتش بسودی زوال

سوی خویش کو بخل را ره مده / که در گشاد است به بسته به

کی به شستت واید در بست | ز دارنده بر روی خواهنده بست

دلی را که حاجت جراحت بود | ز رودادت یکشب آراحت بود

مکن عجب را گو بدل آشیان | که وین را اگر زند سوز جان زیان

بود در زوال اقبال اعجب شب | ز اقبالیان عجب باشد عجب

بسا مرد کو دم زند سپر زد | ولی بخود از عجب خود تیر زد

حکایت آن جوان که جامهای عید پوشیده

[illegible]

آن تیر زهر آلود از پای در آمد

جوانی بر جامه چنبری | ز خشش نسخه جامه یا نوی

نمیشد ز خواب سحر خواسته | پی عید که رفتن آراسته

تا آغاز چون صبح دولت عید | بپوشید دراعه بس سفید

ببالای دراعه سبز رنگ | زمرد قبای بر کرد تنگ

چو ماه از شفق کرد بر خود خرام | طراز قبا حله سبز فام

ز آئینه دارا که آئینه جست | گر آئینه شد کار خود چون درست

بدانسان خوش آمد جمال خودش | که بر چشید ضمیر از ملال خودش

بخود گفت من شاه و شهزاده ام | ز شهزادگان نادر افتاده ام

زهی تا بجاهی که باشد چو من | بشهر او ز شاهی که باشد چو من

بگفت این بر بابی که شد معار | سپاه از قفایش هزاران هزار

قدم تا نهاد و بمیدان عید | شد النعرش خرقبان عید

بجانش خدنگ هلاک او فتاد | ز تیری که خود زد بخاک او فتاد

خوش آنکس که پنداری از سر گرفت | نظر همچو دیده ز خود بر گرفت

همه نیک را دید و بد را ندید | بدو نیک اگر دید خود را ندید

بیا ساقیا آن بلورینه جام | که از روشنی دارد آئینه نام

بده تا علی رقم سر خود نما | نماید جهره عیب ما را بما

بیا مطربا در نوا موشکاف
وز آن مو که بشکافتی پرده باف

که تا پرده بر چشم خود گسترم
چو خود و چمن نیابان بخود بنگرم

داستان طلب وصیت کردن اسکندر

از ارسطو و نبشتن وی

سکندر سوی ارسطو نوشت
که ای فرخ استاد نیکو سرشت

دلم تخته کلک تعلیم تست
سرم خاک میدان تعظیم تست

منم بی تو بی گنج سور و سرور
ز سرچشمه حکمت افتاده دور

از آن چشمه ام تشنه آبی فرست
سوالی که دارم جوابی فرست

خطی چند بفرست خاطر پسند
که باشد بهر خط ام سودمند

بود هر خطش چون صدفهای در
ز اندازهای حکیمانه پر

ارسطو چو خواند نوی آن نامه را
بدین نکته بر نامه زد خامه را

که ای نقد دل گنج یونان ترا
حکیمان یونان بفرمان ترا

از انعام تست این سخن سازیم
چه لایق تو بود مدح پردازیم

ز بنده آب حیاتا مجوی
ولیکن بگویم چو گفتی بگوی

جهان گرچه زالیست زیرک فریب
بزرق و دغایش داده زیب

نداند کس صلح او و جنگ او
به نیرنگ سازیست آهنگ او

نگارنده عاقبت هرچه زاد
بباد اجل بر دهد هر که زاد

نشد خانه ای در حریمش بپای
که پیش حوادث بکندش ز جای

بنای برآورده در جلجله
نگونسار سازد بیک زلزله

کرا ساخت اقبال او تاجور
که ننهاد بر خاک ادبار سر

کرا کرد او تخت فرخنده بخت
که ناورد رختش بتخته ز تخت

بهر کس که در بند چاپان شود
چو طفلان ز داده پشیمان شود

دهد آتشش جان صد آزاده را
ستاند بافسون وی آن داده را

دهد قطره چون بید گوهرهای ناب
فشاند گل آب گیرد گلاب

نشاند بجان خرد روی جهل | زنابخردان پا زد او را بدل
کند رخنه در سد اسکندری | کند زان گل آنکه مرمت گری
نشاند بجای سمن خار را | ز افسونگر آرد عوض مار را
درو گر پسر موی تمییز نیست | تفاوت کن چیز و ناچیز نیست
چو نبود ز تمییز بخشش گری | چه بخشش کنی و چه بخل آوری
نیرزد به هیچ ار نه آگاهی است | عطا گر همه دولت شاهی است

حکایت آن پادشاه فرزانه با آن
[illegible]

ز شاهان یکی بس ستم پیشه | ورا آزار نیکان اندیشه
بدیوانه گفت آشفته خوی | که از در گردون چه جوی الکوی
اگر مال خواهی و گر دیده گنج | کشد پیش دست تو با دیده رنج
اگر جنت خواهی ایوان و کاخ | کند بر تو میدان عشرت فراخ

شود کاسه

شود کاسه گیر از پی مردگان | دهد شربت وعظ افسردگان
ز تنهای فرسودگان تنگ و تیش | شود دیده خلق از آن ریش ریش
نبرد و شه تا بقصر حضور | دهد مجلسش را چو خورشید نور
سوی شاه بعد از زمانی دو سه | درآمد بدست استخوان دو سه
سکندر بدان گفت کای نوجوان | چه گیری بدست این دو سه استخوان
بگفتا که گردیدم این چند گاه | بگور گدایان و شاهان نگاه
نشد استخوانهای شاهان جدا | بچشم من از استخوان گدا
چو آخر گرفتار یکرنگی اند | ز آغاز با هم چرا جنگی اند
دگر بار گفتش که ای ارجمند | اگر هوشیاری و همت بلند
بیا تا بشاهی ستانم ترا | وزین خیره گردی رهانم ترا
بگفتا نه زین گونه دون همتم | که گردد ز شاهی فزون قیمتم
ز همت بلندی سرمایه است | گزین تخت شاهی کمین پایه است

نخواهد دلم فارغ از سر هوس / بجز چار چیز از دو گیتی و بس

یکی عمری پاینده و سرمدی / ز طاعت بری حاصل و بخردی

حیات و بقای بدو امنش / فنا رخت بسته ز پیرامنش

دوم نوبهار جوانی گران / نکرده بدو دست برد خزان

خزان بهار شبابت شیب / جوانا ز پیری فزون عیب

سیم دولتی پای بستی نی / غم این جهان زو برو دستی

همه راحت و رنجها دور ازو / دل و دیده جاوید پر نور ازو

چهارم غنای جهان دل پسند / که از زول فقرش نیابد گزند

نهد مایه خرمی در مزاج / بشوید ز خاطر غم احتیاج

بدو گفت شاه کای دانش عزیز / نه مقدور من باشد این چار چیز

درین کار کمتر خبر کردگار / مدار و درین چار پیچ چار

بگشادن ده تا روم ره بری / کزین نخل مقصود یابم بری

فرو هشت آن مرغ در دام پیر / زد آن مرغ بگشاده پر زای صفیر

ازان کو دام خود بر درد / نه مرغ دگر را بدام آورد

بیا ساقیا زان می راه کی / که صید طرب را کند ناوکی

بده تا درین دام دل ناشکیب / بهم بندیم گوش از صفیر فریب

بیا مطربا وآن نی فارسی / که بر رخش عشرت کند فارسی

بزن تا بهم رایی آن سوار / کنیم از پیاپان محنت گذار

داستان ملاقات اسکندر با آن پادشهزاده گریزان
از تخت و افسر و مقالات ایشان با یکدیگر

مغنی چو بندد در آهنگ فقر / بریشم نه بر ریشم چنگ فقر

دهد این نوای کهن را نوی / که خیرت دهد باجه خسروی

خوش آنکه که این نغمه را گوش کرد / نوای جهان را فراموش کرد

را قانع از لذت این سماع / بملک جهان آستین وداع

چو اسکندر آن شاه کشورستان — کشید از پی فتح شهرستان

بران شهر زد حمله با رخت و تخت — ز خارستانش گل فتح رست

از آن گل شد آن شهر خندان چو باغ — وز آن یافت آن تیره زندان چراغ

در آن روشنی خلق جمع آمدند — چو پروانگان سوی شمع آمدند

از ایشان بپرسید شاه جهان — که ای آگهان از شکار نهان

ز شاهان پیشین کسی مانده هست — که بر تخت شاهی درخشنده نشست

بگفتند زیشان کسی مانده است — [illegible]

ز سر کرده پروردن تخت و تاج — فرو بسته ره تاب و دل خرج

چو خرشید که رها کرده جای بست — ز انوار خاشان نمانده حرف فناست

چنان گشته آن ای دل صیدگور — که آهوی جنت طبعش نفور

گرفته ز شاهی ره بندگان — نیاید به منبر که زندگان

چو در موعظت گوهر افشان کند — سخنهاش تا پیر در جان کند

بدید آنچه موسی بجست و ندید — شنید آنچه موسی جهان کلم شنید

دل پاک او مخزن راز گشت — فقیر آمد اما غنی باز گشت

از این بام زیبا به آمد فرود — به گوهر گرانمایه آمد فرود

نثار رهی بر فرق اصحاب ریخت — ز درج دو لب گوهر ناب ریخت

از آن گوهر افشان توانگر شدند — توانگر چو کانهای گوهر شدند

بخصیص آنکه بی تخت و تاج — گرفتند از تاجداران خراج

یکی ثانی اثنین در کنج غار — که چون یار شد با وی آن جان شکار

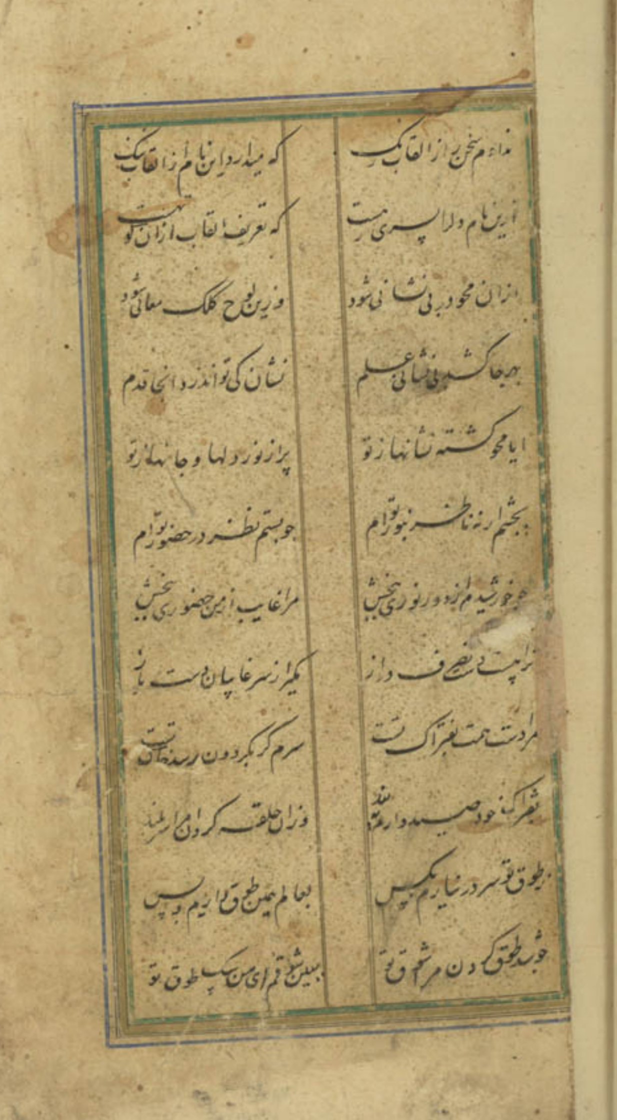
تن خود سپر کرد بی ترس و باک — که زخمی نیاید بر آن جان پاک

دوم آنکه از سکه عدل اوست — به گزینه دینار دین سرخ روست

سیم آنکه گیتی شد بی قصور — ز شمع نبوت نصیبش دو نور

چهارم که آن ابر دریا نثار — نم او کرم برق او ذوالفقار

چو عنصر چهارند و یشان بپای — ترا قالب دین بیکجای



ره اعتدال ار ندری نگاه — میانه شو و قالب بی تن مباه
چو بر شعله بی اعتدالی مکن — دل از مهر این جای خالی مکن
شو از مهر دل خسته چون همه — که کین کمی هست کین همه
مشو طعنه انگار بر کارشان — که جامی بجان دوست میدارشان
بود در دو زشهای دگر کسی — از این دو شد ار بجایی رسی

دولت ولایت

نخست از دل هر که اهل هست — دل روشنش هم بروهم تهیست
پراچه تست از جد سپران‌ها — تهی از چه آید برش بال و جا
خوش آن کج که پا سوی پران نهاد — کف اندر کف دستگیران نهاد
کم از صبح رست سپیدان اف — دل ساده از نقش سپیدان صاف
شد از نقش صبح رنگ هستی تهی — ز اشراق نور عبید الهی

ندادم

بسوزانی به تب قندیل عشاق را / بحرمان هجران مشتاق را

ز دیوان قدم رقم طرازی است / ز لوح قضا حرف رازی است

گر آن حرف را باز اشری کنم / ز لب گوهر راز ریزی کنم

شکر ریز شوم مرغ شکرشکن / به حلقه گوش گوهرفکن

نهالی ز آب و گل هر جا که هست / گر آن باغ طبع من آراسته است

نهالی ز طفل نو آورده / بشیر ولای تو پرورده

یکی شب بخواب آنچنان دیدمش / که چون غنچه در خرقه پیچیدمش

به پیش تو آوردم امیدوار / ز رحمت گرفتی سرش در کنار

نهادی ملطفش دهان بر دهان / فرو ریختی از دهان در دهان

عجب شربتی صافی و دلپذیر / بشیرینی و رنگ چون شهد و شیر

جان پرور آمد از آن کام او / که لب ریز شد گوهر جام او

ز تو چشم آن دارم ای بحر جود / که هرچند دیر آمدی زود زود

چو در گرانمایه روشن گهر / صدف دار بر تیرگان در

حمایل شوی از چشم بیگانه دور / ز نزدیکی آشنایان نفور

ز خیانی کس بر کفش رنگ نی / چو طفلان نه بر نکش آهنگ نی

بجز سبحه نسپوده انگشت او / نخاریده جز ناخنش پشت او

ز گلگونه عصمتش سرخ روی / ز چشش خوی شرم گلگونه موی

نگردد کاکلش خلوت سرای / نکرده بجز چرخ گردنده جای

ز تاب کفش رشته خیط الشعاع / ز آواز چرخش فلک در سماع

نکرده به پیوند کس سر نگون / نرفته چو سوزن درون و برون

چنین تا نیابی بجز در خیال / و گر زانکه یابی بفرض محال

غنیمت شمر دامن پاک او / که از چون صد مرده به خاک او

ولی آنچنان هم ز نوش مشو / که داری بغربال او دل گرو

همین بد و لای و میکن خلاف / که آیینه ای در و تهای صاف

برای زنان کار بهبود نیست ... ورای زیان هیچ از آن سود نیست

حکایت آن ماهی‌گیر که چون ماهی در دام پیشکش کرد

[illegible] شیرین [illegible] مضاعف [illegible]

یکی روز پرویز با شیرین بهم ... نشسته چو خورشید و پروین بهم

زناگه بر ایشان سوا خواهی ... در آورد دریایی ماهیی

یکی ماهی که ز پا طلسمی ز سیم ... نموداری از صنع دانا حکیم

تر و تازه چون ساعد نیکوان ... ربوده دل از دست پیر و جوان

چو روز خرامیدن کبک گرم ... همه پشت و پهلوی او پر درم

خوش آمد پس طبع پرویز را ... بیفشاند دست گهرریز را

که تا خازنش داد چندان سپرد ... شمار آن درم در کنارش شمرد

چو شیرین بدید آن کرم گستری ... بدو گفت کای قبلهٔ سروری

بماهی فروشی بدینسان عطا ... بود پیش ارباب احسان خطا

فوائن زند

هر کس که بخشش کنی این قدر ... کجا آیدش این قدر در نظر

بگوید که این نرخ یک ماهی است ... چه لایق بود شهنشاهی است

وگر کم از آنش دهی گوید آه ... کم از نرخ یک ماهیم داد شاه

شهش گفت اکنون چه درمان کنم ... که رد در بهایش ز فرمان کنم

بگفتا بپرسش که ای خودپرست ... شکار تو ماده است یا خود نر است

بهر یک که گوید ازین دو جواب ... بگو نیست خوردن از آنم صواب

بیا فسخ این بیع را ساز ده ... درمهای سنجیده را باز ده

چو بشنید ماهی‌فروش این سؤال ... بدانست از زیرکی سر حال

بگفتا برون است معنیت این ... نه نر است و نی ماده خنثی است این

ببخشید پرویز و دادش نوال ... که کرد او مضاعف زر آن نوال

یک انبان درم کشیدش بپشت ... پی بر زمین رود کاری درشت

چو برداشت از بهر رفتن قدم ... فتادش ز انبان یکی زان درم

فکند از سر دوش آن بار دوش | نهادند هم آنجای که بود و بود
بگفتا که شیرین سخن کان نسیم | جهانی کند بهره چه سیم
چو شد ظاهر این گنج پنهان نو | دگر بر چپ آن نیم بستان نو
سوی خویش پیش از پرستش بخواند | وزو بخل و رزی بدو قصه راند
زمین را ببوسید کای شهریار | ز نام تو بود آن هم سکه وار
گرفتم که ناگه یکی تیره رای | نشاید بر او بی ادب وا رهای
چو بشنید چون ادب و آیینش | نکوکاری و نغز گفتارش
دگر باره زهم گرم فاش کرد | ز گنج خودش هم با پاک کرد
وزان پس بگفتا که کار آگهان | منادی کنند این سخن در جهان
که باشد بفرموده زین عمل | ز آیین پایان و خلل بر خلل
ز گفتار ایشان نبندید گوش | بمانید شایسته زین نصیحت نیوش
بیا ساقی آن جام مردانه ده | بزن جام بر سنگ و پیمانه ده

تو آن زنده کار افکندن ز پای | ولی کشته سر کز نخیزد ز جای
فزون همی بخشش و کم می شمار | ز منت نهادن همی کن کنار
همی گیر کم لیک می بین بسی | گزین شکر پیوند گردد کسی
چو دارا بآن رای و فرهنگ خویش | سر آرزو دید و تیغ سر سنگ خویش
از آن جمله در خاک و خون اوفتاد | ز ملک سلامت سر دون اوفتاد
پسی ده بودش یکی طرفه دخت | بپاکیزگی میوه سایه بخت
وصیت چنین کرد کای پاک در | ز دور سکندر شود تا نباک
نکرد و جز او هیچکس جفت او | گشاینده درج تا سفت او
سکندر چو کرد آن وصیت قبول | دلی از قبول وصیت ملول
بدو گفت کس کین ملالت چرا | ازو بهترت در جهان جفت کجست
بگفتا ازو باشد اندیشه ام | که بر پا زند عشق او تیشه ام
ز سودای عشقش در افتم ز پای | شود بر سرم شاه فرمان روای

نیارم ز پس کردن آن نهان را
بگویید فرزانگان در جهان

سکندر ز دارا جهان را گرفت
ولی دخترش از وی زار گرفت

ز نوبت ز مردان صاحب نگین
ز نوبت نی شد ز نهی عقل و دین

حکایت بیت از پیچیدن خلیفه تا آن کنیزک که بوسیده

خلیفه که سلطان آفاق بود
بفرمان وی جمله جهان طاق بود

یکی نوش لب بودش اندر حرم
همه جان شیرین ز سر تا قدم

بدو خاطرش میل پیدا نداشت
ولی از چه عقل بر کار داشت

بو محرمی گفت کای کامکار
از این نوش لب کام خاطر برآر

بگفتا که تاج خلافت بفرق
همه زیر فرمان من غرب و شرق

ببایدکه در حسن و عشوه باز
در آیم برا بوی عجز و نیاز

ز طفلی هم آغوش بستر کنم
بوی خویشتن را برابر کنم

بیا ساقی آن طلق محلول را
که زیرک کند غافل گول را

بده تا نشینم ز سر جفت و طاق
دهم جفت و طاق جهان را طلاق

بیا مطرب و تار ده گوش عود
بگوش حریفان بیان این سرود

که فرزند آزاده را در نکاح
نباید بسر دختر زنباح

در نصیحت مجردان که بصحبت زنان آب

بیا ای چو عیسی تجرد نهاد
ترا [illegible] باد

چو عیسی عنان از تجرد نتافت
سوی چرخ گردون کمند از شتافت

تعلق تن بست و پا بسته است
[illegible]

کسی را که بند است بر دست و پای
[illegible] سان بجنبد ز جای

ز شهوت اگر مرد دیوانه نیست
ز رسم و ره عقل بیگانه نیست

چرا بند بر دست و پای نهد
دل و دین بباد هوا می دهد

چه خوش گفت دانا حکیمی که
که دارم ز خواجه [illegible]

پدر زن که دختر بجز مس نکوست
دل و دیده از دور روشن بدوست

بود زیر دستش خراسان کران / که صد کوه اندوه برده گران
ستد سیم و زر وام از هر چیز / که سوئیش شد در عقبت شوی تیز
دو صد حیله در خاطر آویزدش / که تا اندر آن بار بر خیزدش
زنا که سلیمی زید پیر پاک / نهد پای در آن تنگنای بلا
ز جان گر کشد پدید آن بار را / شود طوق گردنش حال بد بار را
کی شاد کاینش گردن فتاد / یکی خوش که آن از گردن نهاد
خرد نام آنکس نه بخرد نهد / که این بار بیهوده بر خود نهد
دو زن چون بهم همنشینی کنند / بکار جهان چون ده بینی کنند
بکوشند تا امید خیر شان / که در دوده شر بود سرنشان
زن آن به که در مستورت یافت کام / گرفت افعی از افعی نیز دام
ز زن هر مگر چند زکن حذر / و گر نه زجان و جهان در گذر
مکن نام اگر زن سیه کی نهاد / زن کن که بجا زمه عیب عار

زن

زن آمد جهان سحر و زن ناسپاس / برای زنان ای نیسان فرو تن مباش
بیا مطرب و زیر و بم ساز جفت / بزن آشکارا این نوای نهفت
که بر تجربه این نکته روشن بود / که مأمور زن کمتر از زن بود

داستان خاقان چین که تحفه حقیر با سکندر فرستاد

سکندر ز اقصای یونان زمین / سپه راند بر قصد خاقان چین
چو آوازه آن بخاقان رسید / ز تشویش آن فتنه در جان تنید
ز لشکر که خود بد در گاه او / رسولی روان کرد همراه او
کنیزی فرستاد و یکمن غلام / یکی دست جامه یکی خوان طعام
سکندر چو آن تحفه را باز دید / سر انگشت حیرت بدندان گزید
بخود گفت کین تحفهای حقیر / نمی افتد از وی مراد دلپذیر
فرستادن آن نیست بی تخمین / نه لایق بآن باشد و نی بمن
همانا نهان نکته خواسته است / که در چشم او را پیراسته است

حکیمان که در لشکر خویش داشت / گزیده ز اهل حکمت اندیش داشت

بخلوتگه خاص خود خواندشان / بصد گونه تعظیم بنشاندشان

فرو خواند راز دل خویش را / که تا حل کنند مشکل خویش را

یکی زان میان گفت کز شاه چین / پیاپیت پوشیده سوی تو این

که چون آمدی مرتبت بود / کنیزی که همخوابه شب بود

غلام توانا بخدمتگری / که در کار بخت دهد یاوری

یکی دست جامه پالی تمام / پی طعمه هر روز یک خوان طعام

جز این هر زمان گنج دیگر کشد / بهر کشور از دور لشکر کشد

نهد رو بهر ملک تاراج را / رباید ز فرق شهان تاج را

گرفتم که گیتی بگیرد تمام / بدستش دهد ملک ملک زنام

بکوشش گر آید بچرخ بلند / نخواهد شدن پیش ازین بهره مند

همان به که کوس قناعت زند / در رستگاری و طاعت زند

سکندر

سکندر چو از وی شنید این سخن / درخت امانی بکشتن ز بن

بگفت آنکه رو در هدایت بود / نصیحت همینش کفایت بود

وز آن پس بخاقان در صلح کوفت / ز راهش غبار خصومت بروفت

شد از خاطر صافی انصاف جو / که از هر چه جوید شه انصاف به

جهان پادشاها در انصاف کوش / ز جام عدالت می صاف نوش

بانصاف و عدلست گیتی بپای / سپاهی چو او نیست گیتی گشای

اگر ملک خواهی بعدل بپوی / وگرنه ز دل این هوس را بشوی

تهی قبضه از تیر تدبیر باش / بتیغ عدالت جهانگیر باش

جهان بی گمان باشدت تا بجای / کنندت طلب اهل غرب از خدای

تو زان افسری گر شوی جایگیر / بخیرت دعا دم خیر و نفیر

رعیت ز ظلم تو چون ظالم اند | [illegible]

بعدل آر رو تا که عادل شوند | [illegible]

ولی شه چو این عنایت کند | عنایت بکره عزیمت کنند

وگر شه به ظلم گیرد به پیش | شوند اهل عالم همه ظلم کیش

حکایت شخصی که زمینی خرید و در آن زمین گنجی یافت

[illegible]

او گفت که من بتو فروخته ام حق از آن تست

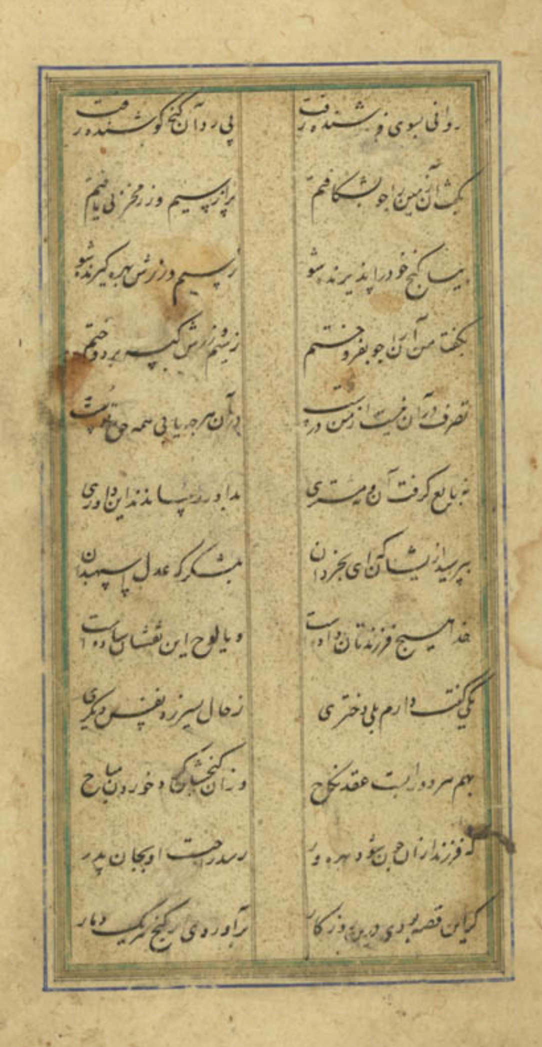
شنیدم که در عهد نوشیروان | که گیتی جوان بود و عدلش روان

جهان عدل در مغز جانها نشست | که بنگاه ظالمان بشکست

فقیهی ز عرصه جای نداشت | برای نشستن سرای نداشت

برای عمارت زمینی خرید | که در کندنش گنج آمد پدید

کلیدش شد انگشت رنج برو | بصورت کلید در گنج زر



روانی بسوی فروشنده رفت | پی رد آن گنج کوشنده رفت

که بستان زمین را چو بشکافتم | بر آن پر ز سیم و زر مخزنی یافتم

بستان گنج خود را پذیرنده شو | ز سیم و زرش بهره گیرنده شو

بگفتا من آن را چو بفروختم | ز سیم و زرش کیسه بر دوختم

تصرف در آن نیست از من درست | در آن هرچه یابی همه حق تست

نه بایع گرفت آن و نه مشتری | بداور برفتند زین داوری

بپرسید از ایشان که ای بخردان | مباشر که عدل پناه سپهبدان

خدا هیچ فرزندتان داده است | و یا لوح این نقش ساده است

یکی گفت دارم یکی دختری | ز حال پسر زد نفس دیگری

بهم سر دو را بست عقد نکاح | وز آن گنجشان داد خوردن مباح

که فرزندشان چون شود بهره ور | رسد راحت او بجان پدر

گر این قصه بودی درین روزگار | بر آوردی از گنج گیتی دمار

شدی بایع و مشتری در سرش | ببردی بعیب از میان داورش
بیا ساقیا درده آن جام عدل | که فیروزی آمد سرانجام عدل
بکش باز وی کشت از جور دور | که خذلان بقا نیست در دور او
بیا مطربا پرده معتدل | که آرام جان بخشد و انس دل
بزن تا ز آشفته حالی رهیم | ز تشویش بی‌معتدالی رهیم

داستان کاغذ نوشتن دارا به اسکندر

سکندر که صیتش جهان را گرفت | پی سیر زین زمان را گرفت
چو گرد جهان گشتن آغاز کرد | بکشورگشایی سفر ساز کرد
ز نو دید آراده مادرش و کلاه | ز رو بگذشت ایام دیری دراز
تراشید مشکین قلم خامه‌ای | خراشید مشکین رقم نامه‌ای
سر نامه نام خداوند پاک | فرح‌بخش دلهای اندوهناک

گهی در پای نفس ز پیران | روان راند از رهگذر زبان
فرود آمده زان فراخی فرح | بدهلیزهٔ تنگ کاخ صماخ
ز ذوق قدمش دل اهل هوش | بود دیده پرورزن چشم و گوش
ازان پیکر جلوه ناز او | فزون‌تر شود دلکش آواز او
ازان جلوه کون و مکان پرشعاع | وزین نغمه جان جهان پرسماع
بود تابش ماه و مهر از سخن | بود گردش نه سپهر از سخن
دو حرف قدا زد نقش کاف و نون | بهستی شد از نیستی رهنمون
سخن گر نبودی نبودی قلم | بلوح بیان کی نمودی رقم
قلم زوست تازان کند بر دبیر | نوای طرب زان بلحن صریر
زبان معنی بود زان صدا | بود چون تن مانده از جان جدا
تهی زان صدا حکمت نغز نیست | چه حاصل ز آن پیچ بن مغز نیست
سخن مایه سحر و افسون بود | بتخصیص آن دم که موزون بود

ازان سحر بستم زبان چند گاه	وزان کار در افسون شدم توبه کار

ولیکن چو بود این ما در سرشت	نگشت از سرم حرف آن سرنوشت

دگرباره گشتم با حرف باز	سخن را به هر صوتی طراز

زدم عمری از بی کسالان مثل	سرودم به وصف غزالان غزل

قلم وار از سر قدم ساختم	ز مشکین خطان نامه پرداختم

دم از نسپا ده و بیان غبار زدم	غزل را ز نسیمه لازم

نمودم ره رشته عشاق را	ز آوازه پر کردم آفاق را

تو صد قصه دیدم تیز کام	برآمد ز نظم معما نام

ز بیجا گهیا در غم چار سوی	به قول رباعی شدم چاره جوی

کنون کرده ام پشت همت دو تای	ز هم مثنوی را اساس نوی

کهن مثنویهای پیشینیان	که ماند سپس از رفتگان یادگار

اگرچه روان بخش جان پرور است	در اشعار نو لذت دیگر است

بچندین

بچندین هنر گرچه آراسته است	ولی چون خوبان نو خواسته است

دل از نو نیاز آن کوی آید	خط سبز خواهد نه موی سفید

نظامی که استاد این فن بود	درین بزمگه شمع روشن بود

ز ویرانه گنجه شد گنج سنج	رسانید گنجی که هر ابرنج

چو خسرو به تاج سخن تکیه شد	در آن بازوی فکرتش تکیه شد

کفش نو از آن گونه گوهر تهی	دمش ساخت لیک از زر ده دهی

زر ار سیم هر چند زر بود	بسی کمتر از در و گوهر بود

ز مفلس چه خورد و راز هنر	به در حقه گوهر نه در صره زر

درین کارگاه فسون و فسوس	ز پس ساختم پنج گنج فلوس

من از شعر بسیاری ده گنجدان	که این پنج من نیست ده گنج دان

ولی از چو پنج پایم تو ی	زدم گام همت بجایی که وی

گشادم به نساج غم در چه بست	در گنج گفتار را او بخست

ز لب تحفه آوردم احرار را | یکی سبحه بسپردم ابرار را
وز آن پس چو کلک هنر بر زدم | رقم بر زلیخا و یوسف زدم
چو طفلان نی چون فرس ساختم | به لیلی و مجنون فرس تاختم
چو شد چار سو طبع من کامیاب | کنون آورم رو به پنجم کتاب
به یک سلک خواهم چو گوهر کشید | خردنامها کز سکندر رسید
خردنامه زان اختیار منست | که افسانه خوانی نه کار منست
ز اسرار حکمت سخن راندن | به از قصهای کهن خواندن
ز بهرام و گورش نراندم سخن | نکشتم به باغ خود آن سرو بن
چو معموره عشق شد خاک تود | ز معماری هفت پیکر چه سود
در آن گنج یک مثنوی داشتم | که تخم حقایق در آن کاشتم
همه نکتهای حکیمان دین | حکایات ارباب کشف و یقین
چو آن گوهرم بود ازان بحر ژرف | مکرر نراندم در آن حرف حرف

سخن گرچه

سخن گرچه باشد چو آب زلال | ز تکرار خیزد غبار ملال
چو ابقا دلی و بکارم خلل | تلافیش کردم به نعم البدل
شدم زد گر بحر گوهر فشان | وزان کردم ایثار انجمن خوان
دریغا که بگذشت عمر شریف | بجمع قوافی و فکر ردیف
کند قافیه تنگ بر من نفس | ازان چون دهم قند کار بس
نیاید برون حرفی از خامه‌ام | که نبود سیه رویی نامه‌ام
چو بر دست نبودش نکهت خوش | چرا سازم از خامه تشویش
ز راه خرد خط چو پروین است | بکف خامه کثرت افزونی است
حضور دل از دست دادم به نقد | که بکر سخن را درارم بعقد
رمید از من آن را که من دیده‌ام | گرفت آنچه او را نیابیده‌ام

حکایت آن خاد که گوشش بر خانه غوک نهاد

و نقد را با امید نسیه از دست داد



ازان می که آسایش دل دهد / خلاصی ز آلایش گل دهد

بیا مطربا عود بنهاده گوش / به یک گوشمال آورش در خروش

خروشی که دل را بهوش آورد / مرا با پیام سروش آورد

آغاز سخن گستری

در چهره داستان اسکندری

شناسای تاریخهای کهن / چنین بست آذین اسکندر سخن

که مشاطه دولت فیلقوس / چو آراست روی امیدش عروس

ز دمسازی جان عروسش بر / خدا داد پروانه سربسیر

پسری که گردون صدف گوهری / فروزان از اوج شرف اختری

نبخشنده مانند چرخ کبود / پی نامش اسکندر آمد فرود

چو بگذشت سال وی از هشت و دو / وزان فر شاهی فروزنده گشت

پدر صاحب عهد خود ساختش / بتاج کیانی سر افراختش

ز نعمی که در خاطر آورده است / بسی صورت نادر آورده است

شنیدم که بود اندران روزگار / یکی پادشه بخت آموزگار

ازین چاره در روز بین پدر / ندادش خداوند جز یک پسر

رخش بود بدر سپهر جمال / ولی شد ز کاهش چو بدر هلال

حکیمان سپردند راه علاج / نشد دور ازو انحراف مزاج

شه نامور خواند بقراط را / سبب دان تعدیل اخلاط را

سر و زر همه زیر پایش فشاند / ببالین آن طفل پاکش نشاند

چو حکمت نیا گرچه پیشش نشست / سوی ساعدش بهر جس برد دست

بر او تا ز نبضش نگشت آن حال / نوای نیامد برون از اعتدال

ز قاروره اش جست از آن پس دلیل / ندید اندر آن هیچ علت علیل

بدانست کان رنج و درد از دل است / تنش لاغر و چهره زرد از دل است

دگر باره دستش سوی نبضش برد / به اوقات عشق نبض بشمرد

به نوعی دگر جنبش آغاز کرد / بر آن لحن رقص عجب ساز کرد

یقین شد که عشقش ره دل زدست / قدم در ره سخت مشکل زدست

بخلوتگه دایه اش را بخواند / ز شهزاده با او بسی قصه راند

در آن گنج از وی پیی نیافت / وز آن آزمایش نشانی نیافت

بشه گفت تا پرده داران راز / که بودند بر راز آن دهر پاز

گشایند پرده ز سرپردگی / چو برگ گل از نازپروردگی

کنیزان پوشیده رخ چون پری / در آرند در عرض جلوه گری

بکف نبض شهزاده بقراط داد / نظر بر بتان یک بیک بر نهاد

بسا چهره و گلرخ که بروی گذشت / که نبض وی از جنبش خود نگشت

زناگه یکی ماه شکین نقاب / برون آمد از پرده چون آفتاب

نگاری سراپا قدم جان پاک / ز مهرش مخاطب چو خورشید خاک

چو شهزاده را چشم بروی فتاد / تو گویی مگر شعله در نی فتاد

برآید ز چاه آن دو کام من / ز بام فلک بگذرد نام من

سکندر چو این نکته را گوش کرد / ز حیرت که می گفت بیهش گرد

ز رسم تکلف ز روی دور داشت / ز تکلیف باییش معذور داشت

بیا ساقیا می بکشتی فکن / کزین موج رنجست کشتی شکن

سلامت کشم رخت خود بر کنار / وزین بحر آرایم زاید قرار

بیا مطربا زخمه بر چنگ زن / وزان چنگ دلکش آهنگ زن

که خوش وقت آن بی سر و پا گدای / که زد افسر شاه را پشت پای

داستان رسیدن اسکندر از سفر دریا و رسیدن [illegible] گزنده قاف و طلب نصیحت از وی کردن

ز خود هر که خالی رود چون حباب / سزد گر نهد پای بر روی آب

رود هر که با سنگ پر زد چو کف / درین قلزم از بیم موج تلف

سکندر شهنشاه اقلیم راز / به اقلیم کبری چو شد سرفراز

چنانش ز خشکی برآورد گرد ... ز خشکی سوی تری آهنگ کرد

چو کشتی که آب از پیش خشک یافت ... زمام عزیمت سوی بحر تافت

سپه را به ساحل گه آرام داد ... به شهوار روی چو بر دریا نهاد

قدم کرد بر آب همچون زمین ... نشد خاطر از بیم غرقش غمین

همی رفت بر آب بی‌ترس و باک ... بدان‌سان که پوینده بر روی خاک

پس از آب شد کوه قافش نطاق ... چو طفلان پی رسته از الف بی

قوی هیکلی دید بس باشکوه ... زده دست‌ها در کمرگاه کوه

بدو گفت کای نامدار این چه است ... ترا زین زدن کوه آرام چیست

چه اندیشه در خاطر آورده‌ای ... که دست این چنین در کمر کرده‌ای

بگفتا که این جا بود قاف نام ... زمین را کند لنگری صبح و شام

از آن دست‌ها در کمر دارمش ... که جنبیدن از جای نگذارمش

هر بقعه از سنگ و از ریگ و گل ... ازین کوه یکرگ بود متصل

چو بر بقعه

چو بر بقعه خشم گیرد خدای ... از آن رگ بجنبانم آنجا ز جای

به یک لحظه زیر و زبر سازمش ... ز بنیاد هستی براندازمش

بدین‌سان سخن را چو شد فتح باب ... کشادند با هم زبان خطاب

سؤالات مشکل بدو ساختند ... جوابات روشن بپرداختند

به لطف مقالات چون سماع ... رساندند صحبت به حد وداع

سکندر بدو گفت کای فرّ راز ... که باشد به رویت در فیض باز

درین ره ام پند ده وز پس آن ... بمن زین در باز فیضی رسان

بگو نکته‌ای چند دانی بلند ... که در دین و دنیا بود سودمند

از آن پی به گنج نهانی برم ... به اصحاب خود از معانی برم

بگفت ای سکندر ازین تنگ کاخ ... که خرسند باش ار شود آن فراخ

بچشم خرد ناظر وقت باش ... بچشم عمل حاضر وقت باش

چو شب در رسد یاد فردا مکن ... مبر فکر بیهوده را جا مکن

مخور غم که فردا چه پیش آیدم / ز ایام دل چه پیش آیدم

ز خوان سپهر چون بروزی شود / کز اسباب دولت فروزی شود

چو زرین علم بر کشد صبحدم / سپر افکند شاه انجم حشم

مگو چون رسد شب چسان بگذرد / بسود جهان یار یا بگذرد

خداوند کاری که شب می برد / چو شب می برد روز می آورد

شب و روز سر رشته تقدیر اوست / گرفتار زنجیر تسخیر اوست

چو خواهد چنان بگذراند شبت / که ناید ز خنده فراهم لبت

وگر خواهد آن سان کند روز تو / که بیرون برد گریه و سوز تو

مکن بر امید فرصت آید درست / که خواهد اجل پیشت از کار بست

بکار آنچه خواهی چه گندم چه جو / که امروز کشتست و فردا درو

مقالات فردوس عنبر سرشت / که باشد نظر گاه اهل بهشت

بود صورت فعلهای جمیل / بسوی ریاض جنانش دلیل

باسباب

باسباب گیتی مکن خرمی / که ناپایدارست روز بهی

بشادی در و غنچه گل شگفت / که آخر بصد غصه در خون بخفت

ز آهن دلی مگسل و موم باش / پناه اسیران مظلوم باش

بهر کس مزن حرب می پسیر / منه پای چون شمع زین دو بدر

چو سبزه ز لطفی درشتی مکن / چو گل نازکی خار پشتی مکن

غضب را بر آتش زن از حلم آب / مکن در بد و نیک گیتی شتاب

منه پا بره جز بتدبیر و رای / که افتد بدو قاصد تیز پای

بسا کار کز دل نیاید صواب / ولیکن چو برداری از روی نقاب

بلوح جبین از شکاف قلم / ز خط خطا چینی او دار رقم

حکایت خصومت غلام و خاتون مرزبان مرو با یکدیگر

داستان خوش طوطیان

یکی مرزبان بود در مرز مرو / نگاری داشت عارض چو گل قد چو سرو

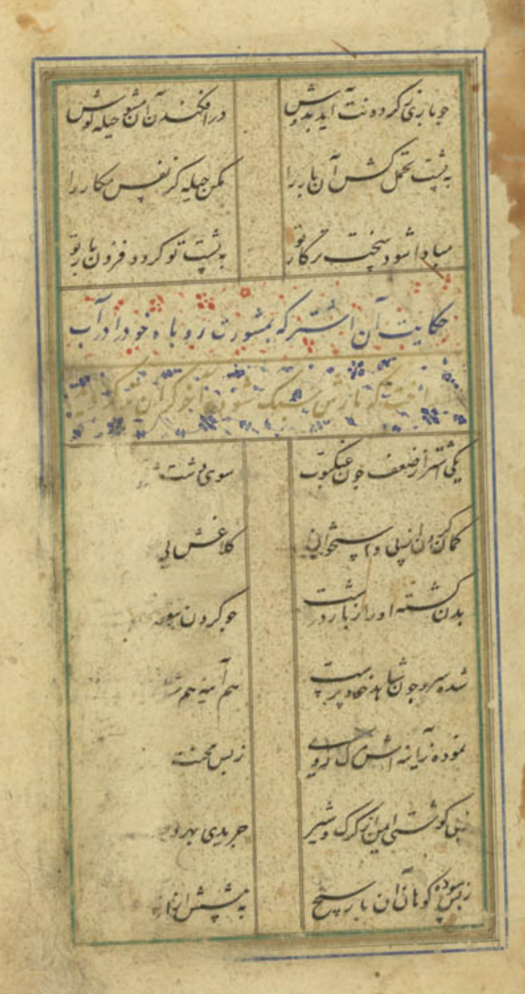
ز خیل غلامان بیاکش بود | به پنهان از آن نکته‌اش بود
بسی میل شعر و غوغاش بد | که با وی یکی گرد آنها نگشت
یکی شد بدل مهر مدبر غلام | کمر بست در معرض انتقام
دو طوطی نیاز از مرغان خرید | کز آن گونه مرغان سلیمان ندید
بتعلیم هر یک زبان برگشاد | به رازی نهانی نکته یاد داد
یکی را از آن گفتی چنین بر زبان | که شد یار حاجب زن مرزبان
دگر گفتی این حال را هر دو بین | ولی گفتن آن نه کار منست
چو مرغان بدین نغمه دانا شدند | بدین نکته گفتن توانا شدند
بخلوتگه مرزبان دوششان | بمحبوبه خاص بسپردشان
جز این نکته شان هیچ سان نبود | ولی مرد مسکین زبان آن نبود
بعشرت همی خورد می صبح و شام | بدان نغمه خوش خاطر و شادکام
زمانی که ظریفی اعیان ری | ور آشنایی آن گشت مهمان وی

بمهمان

بمهمان نوازی طرب ساز کرد | می آورد و می خوردن آغاز کرد
چو شد گرم از آتش می دماغ | برافروختش طبع چون چراغ
بگفت آن دو مرغ سخن ساز را | دو چیزی که نغمه پرداز را
ز خلوت سرا سوی جمع آورند | که از صوتشان جمع جان پرورند
چو زایر مقالات ایشان شنید | سر خجلت اندر گریبان کشید
بدو مرزبان گفت حال تو چیست | وزین خوش نوایان ملال تو چیست
تعلل بسی کرد زان تا بهیچ | ندادش خلاصی بجز راه پیچ
چو شد مرزبان آگه از سر کار | برآورد غیرت ز جانش دمار
غلام سیه را سوی خویش خواند | وز آن قصه با وی سخن باز راند
بر آن جمله وی هم گواهی بداد | بکف تیغ رو جانب زن نهاد
که ای خیره این هول آسیب چیست | که بر تیرگیت این همه خیرگیست
چنان بخانمان های کس که چه | پرستان گل و آتش خس که چه

مده از پی نوش دست کاهی کام یاب	عنان حسم از عالم بی‌شتاب
بسه پای وین زره عقل و هوش	بپرس آنکه آزادگی با کیش
غلامم آن روز روی محال	فتاد از منی یک چه در خیال
میسر نشد از لبم کام خویش	بگسترد در راه من دام خویش
کنون بسته بر مرغ دامم	گره از خشمت بکام دیم
ترا این دو طوطی که جان حسته‌اند	ز روی حرف جان بسوز بی آموختند
در این چمن فشانم روی شادمت	چرا حرف خود پیشان یاد مست
بداند از این خاطر هوشمند	که در کار من از روی فساد بند
دل مرزبان زین سخن نرم شد	دگر باره در مهر او گرم شد
بلبل عیب کرد شش نوای نرفت	که روی ریش خطایی نرفت
پی تکیه دانا فرخ سرشت	تا بزر این طرفه باغ نوشت
که مجرم چو گردد سزای عقاب	خردمند را به درنگ از شتاب

چو بازی



چو بازی گردونت آید به پیش	درافکند آن شمع حیله کیش
به پشت تحمل کش آن بار را	مکن حیله کز نفس مکار را
مبادا شود سخت‌تر کار تو	به پشت تو گردد فزون بار تو

حکایت آن اشتر که بمشورت روباه خود را در آب

انداخت که تا ز سختی [illegible] شود آخر کار آن [illegible]

یکی اشتر از ضعف چون عنکبوت	سوی دشت [illegible]
کمان گشته از لاغری استخوان	کلاغش بی [illegible]
بدن خسته او را ز بار درشت	چو گردن [illegible]
شده سر چو تابنده خاور پر [illegible]	هم آینه هم [illegible]
نموده زبانه آتش گل زروی	ز بس محنت [illegible]
نه گوشتی این که گرگ و شیر	چریدی به هر [illegible]
ز بس بود کوتاه آن بار پیچ	به پشتش [illegible]





خردنامهٔ افلاطون حکیم
نامه نوشتن ارسطو با اسکندر

ز مرگ سکندر چو آگاه شد / دلش همدم ناله و آه شد

پی عرض خانه پراستین / بنام خدا نامه آراستین

ز خونابه دل سیاهی سرشت / سوی مادرش عذر خواهی نوشت

که با پستی از فرق تا پا کرم / بخابل حریم تو جا کرده‌ام

درین ماتم از دیده خون آمدی / بپیشت پی دست بوس آمدی

ولی ضعف پیم ببستست پای / ندارم که یک گام جنبم ز جای

سکندر که سلطان آفاق بود / بسلطانی اندر جهان طاق بود

اگرچه ازین تنگنا رخت بست / مخور غم که رخت از سر محنت رست

برخ پرده شرمساری نرفت / بکام حسود انچنان خوار رفت

نه از ما دستان شکستش رسید / نه از ناکسان زخم دشمن رسید

بتیغ قضای خداوند پاک / که باشد روان زان زمک سا هلاک

بشاهی و فرمان دهی جان سپرد / بجز بر مقصود جانان نمرد

که رست

که رست از این درد تا او بجهد / که جست از وی داغ تا او جهد

درین باغ یک شاخ و یک برگ نیست / که لرزنده از صرصر مرگ نیست

اگر مرده افتاده تیر اوست / اگر زنده در بند تدبیر اوست

گذشته ازو خفته در زیر خاک / وزو مانده آنجا و در ترس و باک

چه نامهربانی که گردون نکرد / که یک از آن حلقه بیرون نکرد

اگر زنده گر کمترین خاکر است / گزارش آخر بدین چنبر است

خوشا حال آن زیرک پند گیر / که ز مرگ عزیزان عبرت پذیر

ز مرگ کسانش رسد زندگی / کند زندگی صرف در بندگی

لباچ جان آگاه خویش / مهیا کند توشه راه خویش

ز خویش نیکی کن نه نیک زن / که به گر بود نیک زین نیک فن

همه کار ما را به یزدان گذار / که بیرون ز تقدیر او نیست کار

سکندر شهی زان او یافت / بتوفیق و جان آگهی یافت

زعالم نه از بهر بخشش بود
به فیروزی و نیک بخشش بود

بگویم که بر مرد نیش صبر کن
که بر خورد خود بر د نیش صبر کن

بصبر بر آید ترا نام نیک
وید نام نیکت سرانجام نیک

یکی را از این چرخ فیروزه فام
پی نام نیکو بود والسلام

جواب نوشتن مادر اسکندر نامهٔ ارسطو را

چو سرچشمهٔ فیض اسکندری
گزو بود همچو صدف گوهری

ورق کاغذی کز ارسطو رسید
بسی داروی صبر پیچیده دید

زداروی او دفع تیمار کرد
دوای دل و جان بیمار کرد

بلی شربت بود آن معنوی
دوای ز شفاخانهٔ عیسوی

و زان پس یکی نامه انگیز کرد
سر نامه را عنبر آمیز کرد

بنام حکیمی که هر نیک و بد
بحکم وسیت از ازل تا ابد

اگر بردرش مرگ اگر زندگیست
سر آورده در ربقهٔ بندگیست

بود

بود حکمت او نهان در همه
بحکمت بود حکم ران بر همه

بحکم وی آیند خلق و روند
بجز حکم او حکم کس نشنوند

سکندر که بر چرخ افسر کشید
نباید که از حکم او سر کشید

هر فرمان او زیست صد المه ر
چو فرمان که آمدش حق در رسید

ولی کس بکوشش هیچ کاری نکرد
بآن آب دفع غباری نکرد

مرا گرچه بر دل نشست آن غبار
شد آن سرمه دیدهٔ اعتبار

بدیدم سرانجام کار همه
که بر چیست آخر قرار همه

مرا زین مصیبت که ناگه رسید
صد اندوه بر جان آگه رسید

دلم بود در صبر لیکن چو کوه
بجد از این ماتم پر ستوه

چه امکان بود پیش انبوه
که از بیخ و بن کنده کوه

کسی کز غم خود بود دل گران
چرا گرید از ماتم دیگران

اگر مرگ را باز کاری کنم
از آن به که بر مرده زاری کنم

مرا خود چنین بود حال ای حکیم — که آمد خطی از تو عنبر شمیم

بهر نقطه زان نکته دل پسند — بهر حرف زان صد فرح کرده بند

بجان حزین هوش زان تاب یافت — بدل مزرع صبر زان آب یافت

اساس خرد دیده از وی محکمی — غم و محنت آورده رو در کمی

حیات ابد رشح کلک تو باد — نظام دو نظم سلک تو باد

چو آن نامه غم بپایان رساند — نم حسرت از چشم گریان فشاند

دران بس یکی لحظه خندان نشست — کنم قصه کوتاه خندان برست

نه از زیست جاوید بینی نه هم — کمین گاه مرگیم هر جا زهیم

نمرده کسی جاودانی هوس — که این جامه کرد کار زیست و بس

بیا ساقیا کاسه فرزانه زیست — بده دست در دست جامانه زیست

دوا برده غم مرگ دل بگسست — نگیرد کسی غیر پیمانه دست

بیا مطربا تا ز چنگ سپهر — بریم چون بگردان تا به مهر

به پیشینیان زآغاز آدم چه کرد — چو زد خیمه بیرون عالم چه کرد

چه شد نوح و بهر چه بودش پشت — بکشتی طوفان که کس شکست

کجا شد خلیل و نمکدان او — که از مرگ شد بی نمک خوان او

چه شد حال یعقوب و یوسف کجاست — کز و جز نفیر و تأسف نخواست

ز مصر از چه رو کوس تحویل زد — که مصر از غمش جا به در نیل زد

سلیمان کجا خفت و کو صفش — چرا خاتم ملک رفت از کفش

کلیم و عصا کو و آن کوه نور — بفرعونیان از وی آشوب و شور

مسیحا که در مرده جان میدمید — بیفتاد ازان مرده جانا چه دید

محمد که خورشید افلاک بود — در آخر مقامش ته خاک بود

شنیدی سرانجام پیغمبران — بیا بشنو افسانه دیگران

حکیمان که دانشوران بوده اند — بهر کار صنعت گران بوده اند

نیارست ازان زیرکان هیچکس — که تأخیر مردن کند یک نفس



همه پسر در یک رطه نهاده ایم
بصد درد و اندوه جان داده ایم

چگویم ز شاهان که چون رفته اند
درونها پر از خون دل رفته اند

بتاراج داده اجل رختشان
شده پایمال خسان تختشان

برهنه شده تارک سر ز تاج
تهی گشته مخزن ز مال و خراج

زدی کوس شاهان تک اسب و پیل
اجل عاقبت کوفت طبل رحیل

بصد ناز قالب که پرورده اند
از آن قالب خشت پر کرده اند

اگر بایدت صورت حالشان
هر دو را اقبال و ادبارشان

بتاریخهای جهان کن نگر
که دانم تفصیل یابی خبر

که آن سر بسر پر ز جوش و ...
بر تیغ عدوان که جان سپرد

کی تن ز شاهان سلامت نجست
که چرخش بزخم دغا ... نخست

جهان سیر پایان آن این بود
درو بحر دارد چه تمکین بود

ز سیدا دان سرکش بندگی
بگویم بر ایشان که برخوردگی

حکایت آن پیر که جوانی را اگر باید دید

جهان گشته پیری بسودای گشت
قدم زد ز خانه به پهنای دشت

بر آورده گور نو آراسته
وز آنجا صدای بگوش رسید

بر آهو سوی گور شد تیز گام
که تا بیند آنجا که شد صید دام

کسی دید افتاده در خون و خاک
ز سینه کشان ناله دردناک

از خون جگر از مژه اشک ریز
بدست تظلم بسر خاک ریز

بدو گفت کای خسته مرگ ...
برای این همه ماتم آخر چیست

بجائی که اندر تک ... شد
که حالت بدینسان دگرگون شده

جفا کاری روزگار درشت
بجرمان صلح ... پشت

ره بسته باد قضا و قدر
فکنده ز شاخ تو نوبر ثمر

و یا دست چرخ ستیزه جنگ
جدا کرده از هم صدف گوهری



بیامانده از مهی مهرکیش / بدو مبتلا از خویش و پیوند پیش
بگفتا گر اینها همه نیست هیچ / ز چیز دگر دارم این تا بسیج
نمیگریم از بهر چیزی دگر / که اینها بمن نیست نزدیکتر
قوی پنجه خصمیم همپایه بود / که از حشمت و جاه پرمایه بود
نبود از جفاهای این عجب / نه آسایش و روزی و نی خواب شب
شنیدم که دی روز نخچیرگار / همی گشت میر اندر کهسار
جهان گشت پیش نگه‌شاد برآهوی / که بگشاد از ان ساعد بازوی
هر آنگونه از زخم صید برون / که پیکانش از پهلو آمد برون
چو از زخم آن صید شد دردمند / ببالای او جوشن آمد کمند
جهانش به ناوک پیکان چلید / که چون آهویش کشته جان بد
نه آزار پیکان و آن کارزار / شکار افکن افتاد همچون شکار
نگردد روز تیر این خاک از دوست / نگاه اندران چشم ناپاک زد

بدان آ

بدان آمدم تا بدان بگذرم / بچشم شماتت در او ننگرم
چو کردم بدین تنگنا در نگه / در آمد بچشمم یکی لوح سنگ
نوشته بر آن لوح جان کند / که ای کوته اندیش من در بار
مکش دامن ناز در خاک ما / ته خاک بین سینه چاک ما
تو هم روزی از خانه تنها شوی / گرفتار این خانه چون ما شوی
جهان دل این نکته ام کار کرد / که آسیب او جانم افگار کرد
کنون بیکسم گریه بر خویشتن / ز من نیست نزدیکتر کس بمن
بیا ساقی آن جام غفلت زدای / بدل ور زنی هوشمندی گشای
بده تا ز حال خود آگه شوم / با خر سفر روی در ره شوم
بیا مطرب و ناله آغاز کن / شترهای ما را حدی ساز کن
که تا این شترهای کاهل خرام / شوند اندرین مرحله تیزگام



داستان سکندر که خود را بخاک تواضع انداخت

[illegible]

چنین گفت دانشور روم و روس / که چون رخت بست ابن فیلقوس

سکندر بر آمد بتخت بلند / صلای جهان بالغ دلان در فکند

که ای دوستان از معاد و معاش / که پیوستم با یکدگر خواجه تاش

سفر کرد ازین ملک شاه شما / بهر نیک و بد نیک خواه شما

نباشد شما را ز شاهی گزیر / که باشد بفرمان او دار و گیر

ندارم ز پس پایه برتری / که باشد مرا دایه پروری

ز خیل شما من یکی دیگرم / خیال سری نبود اندر سرم

مرا با شما نیست رای خلاف / ازین تیرگی دارم آیینه صاف

پسند شما هم پسند منست / گزند شما هم گزند منست

بپایان اگر چشم خاری فتد / مرا در جگر خار خاری فتد

بجوید از

بجوید از بهر خود مهتری / کرم پروری معدلت گستری

بود جوی پاس شما چون رمه / بروز و بشب مهربان همه

اگر روز باشد شبانی کند / و گر شب رسد پاسبانی کند

بود آن خداوند خود هوشیار / با حسان و افضالش امیدوار

کف دوستان زو [illegible] / صف دشمنان زو چو بر رنده تیغ

کند پشت از رحمت عرش سای / سر شهوت آموزد در زیر پای

دهد آب از چشمه بخردی / [illegible]

بود با رعایا همه چرب و نرم / نگه دار ایشان نه سرد و گرم

ز سرکش نکو کار ایمن بود / ز خیر کش اندیش ساکن بود

سکندر چو بشنید این کار خویش / ز جان جمعشان آمد خروش

که شاها بپرور سر و تا تویی / ز شاهان نه و مهتر ما تویی

ندیده چو تو هیچ جا هیچ گاه / پسندیده تر هیچکس هیچ شاه

سر تاج بر تخت شاهی ببست

که نقد حیات از شما کم مباد

چو سایه بجا کم نشیند اختند

شما چون رخ سکه بنام زنید | دم از خطبه جستن هم زنید

...پ اگر گرد کار | گران گونه گر شاهیم ساخت کار

...نده مپسند | نیفتد بجز عدل هیچم پسند

بتابم پی و پایه خویشتن | چو دونان سر از پایه خویشتن

رهانم ز غم هر غم اندیش را | کنم مرهمی هر دل ریش را

چو شاه از رعیت بود کام خواه | گدا باشد اندر حقیقت نه شاه

ز درماندگان بی‌نیازیست راست | که خواهنده هر کس که باشد گداست

ز پرورده دل زنگ حاجت وری | چو جاهل زر و زنگ سکندری

سکندر ز یا خرد و سود خلق | نمیخواست از بهر بهبود خلق

نکویم آن مهربان مادر است | که از مادری پایه اش برتر است

از او دیده ام کار خود در رواج | وز او گشته ام صاحب تخت و تاج

دریغا که رفتم به تاراج دهر | ز دیدار او هیچ نگرفته بهر

دریغا که خفتم بدل داغ مرگ | نه از باغ او شاخ دیده نه برگ

بسی آمدم بایدم رنج برد | بلی پارسم رنج و محنت سپرد

ازین چشمه لیک آبی نوشید | ز خارم گل آرزوئی نچید

جهان دیده دهقان درختی نشاند | به پایش ز جوی جگر آب راند

پس از سالها داد چون میوه بار | بر آن میوه دهقان نشد امیدوار

زمانه که بر آمد یکی باد سخت | هم آن میوه بر باد شد هم درخت

درخت نوم من که اسکندرم | جهان دیده دهقان من مادرم

اگر من فتادم ز پای از نخست | قبای بقا هم بر او نیست چست

چه از جنس حیوان چه نوعی بشر | که زاد اندرین کهنه دیر دو در

که آخر بصد نامرادی مرد / ازین ورطه کس جان بشادی نبرد

جوان زین بد و قاصد نامه بر / بآن ماه در مهر با نام خبر

وزین غم بسوزد دل و جان او / شود خون فشان چشم گریان او

همان به که حکمت شناسی کند / نه چون غافلان ناسپاسی کند

قدم در طریق صبوری نهد / چراغ غم برخ داغ دوری نهد

نگو شد چو خود در گریبان دری / نپوشد چو جاهل نیلوفری

اگر شعله دل کند اخگرش / نه بیزد بفرش خاک بر سرش

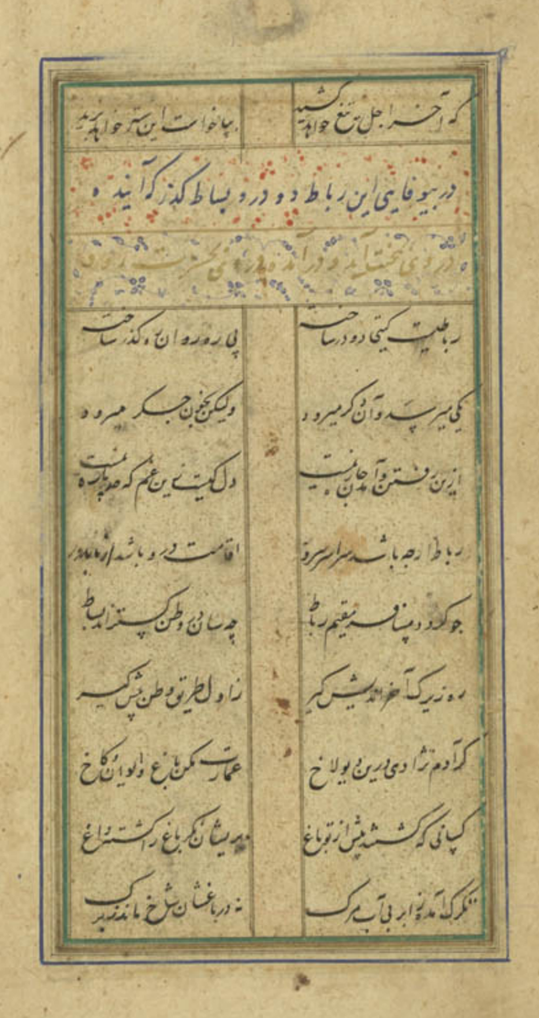
نه از پنجه گیسوی سنبل کند / نه از ناخن چشمه در گل کند

ننالد ز رنج و نموید ز درد / نه مالد بخاک سیه روی زرد

وگر پس نیاید باندوه خویش / شود پشت از اندوه چون کوه خویش

نگر کو چو شاهان یکی خوان طعام / بخواند همی آن دو زن را تمام

طعامش نه پیش یک خوان / که برباید از دل رغبت عنان



که آخر اجل تیغ خواهد کشید / بجا خواست این سر خواهد برید

در بیوفایی این رباط دو در و بساط گذرگاه آینده

و در روی خفتگان و در آمده و روی بعبرت رونده

رباطیست گیتی دو در ساخته / پی رهروان گذر ساخته

یکی میرسد و آن دگر میرود / ولیکن بخون جگر میرود

ازین رفتن و آمدن جان بتست / دل گیتی این غم که صدپاره است

رباطی چه باشد سرای سرور / اقامت در او باشد از عقل دور

چو گردد مسافر مقیم رباط / چه سان از وطن گسترد انبساط

ره زیرک آن که اندیشه گیر / ز اول طریق وطن پیش گیر

گر آدم نژادی درین پوده کاخ / عمارت مکن باغ و ایوان کاخ

کسانی که گشتند پیش از تو باغ / بدیشان نگر باغ را گشته راغ

نگر کآمد نوبهار بی آب و برگ / نه در باغشان شاخ ماند نه برگ



بایوانشان طاق کسری گرو ... پی قحطشان گشته بریان ره

برید ایشان درخت کهن ... ازین باغ ویرانشان بیخ و بن

بود دود ایشان بجا دوده کاخ ... از آتش دو حرف از سه حرف کاخ

کلوخی کزان کاخ افتاده پست ... نکرده رها جز کلاغی نشست

خوش آن زاغ زیرک در آن طرفه باغ ... که نشنیده سر کلوخی کلاغ

نه بر گردگی اندکی دست گشت ... نه خشت نهاده دست بالای خشت

چو مرغی که آید ز بالا بزیر ... بود صبحگه گرسنه شام سیر

ادیم زمین انده پشت پای ... شده بر سر چرخ نعلین سای

بدیدیت آن آغاز انجام را ... گزیدیت بر کام ناکام را

درین مرحله چه نشیب و فراز ... بجز چشم عبرت نکردست باز

مرا و ترا نیز دادند چشم ... بر احوال گیتی گشادند چشم

بیا تا بعبرت نگاهی کنیم ... وزین کوچه که روبراهی کنیم

تذروی رسیده ز باغ بهشت ... فروزنده تر از چراغ کنشت

ز روشن رشیم شعر تنش ... ز رشک سپیده زنو رکرده‌اش

مدور سپیری معنبر دمی ... برون از حد وصف پا و سهی

ز بی داغیش بر دل لاله داغ ... چو کافور با چشم او پر زاغ

چو سوسن ز رعنا بستان تیز هوش ... طلسمی عجب بر سر گنج هوش

چو رخش خرد بر فلک خوش خرام ... چو تیر نظر بر زمین تیزگام

خوبی ز همواری کام او ... ز جنبش رهی تا بارام او

چو گشتی شدی نقش آشکار ... ز تغییر وضع یمین و یسار

بهم ابلش گر زدی تیر پس ... فتادی بهر سنگ از آن تیر پس

بران بارگی شد سپهر سوار ... چو برگ سمن بر نسیم بهار

عنان عزیمت ز بطحا بتافت ... بیکدم ز بطحا باقصا شتافت

ز اقصا علم سوی بالا کشید ... سراپرده بر چرخ والا کشید

بر اثرش قدم سیر ماه زد | پی قدمش ماه خرگاه زد

عطارد ز روی عطارد نکرد | بروی شی سوال عطارد نکرد

نیمش ز خط خطا باز رست | ورق قلم زد قلم را شکست

ز ما طرب زهره بگسست چنگ | که بر بطر با عیش آن گشت تنگ

برآمد چو گردون چو بی آفتاب | فرو شد ز شرمش بخود آفتاب

پی صید بهرام مشکین کمند | جو انداخت چون کرگس آمد به بند

بهر بنده دیدش گم گشته پری | بمه بیع خویش شد مشتری

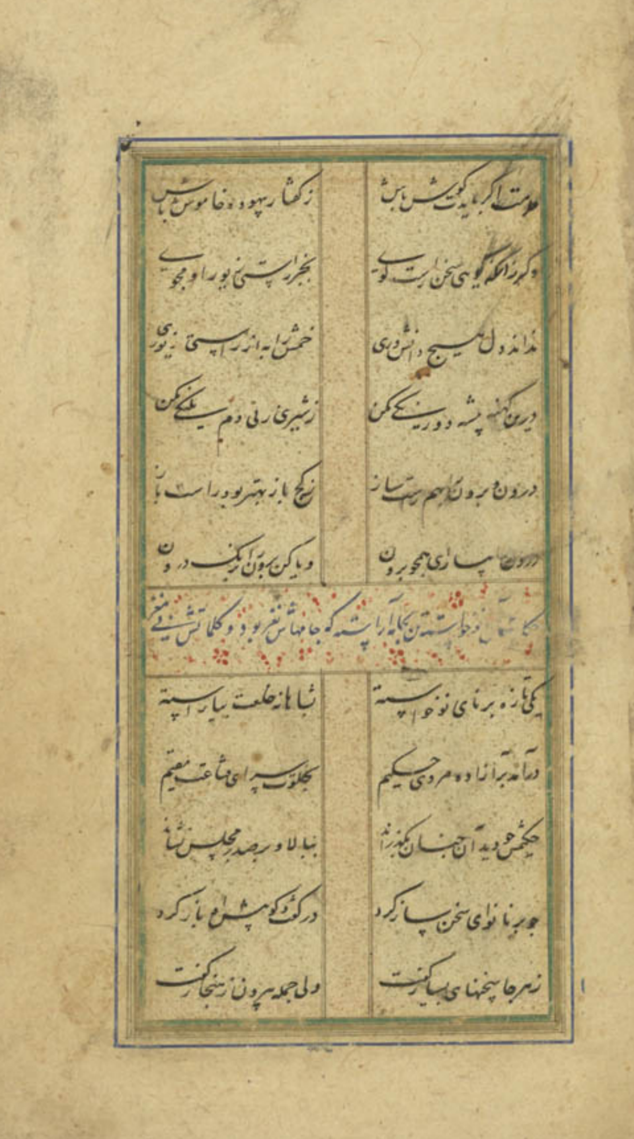
زحل با علوش ز صدر جلال | جو ماه نو آمد به صف نعال

ثوابت فتادند جما رو دم | بر اثرش چو افشاند مشت درم

ز هر نقش لوح هم ساده شد | پی حرف تعلیمش آماده شد

چو کرد از پی منزلش آب و گل | بساط سما طی کطی با بجل

ز حد جهت پای بیرون نهاد | قدم از حد کرسی افزون نهاد



به لفظش فصیح و به معنی صحیح
نه بر لفظ و معنی خطای صریح

به بیهوده چون شد زبانش روان
بدو گفت پیر کهن کای جوان

بدیگ سخن چون شوی نغز پز
مکن چاشنی تنک زاکون و خز

روان آیی از زبان عیب خویش
ز جامه چه میگیری این پیش و پس

چو جامه سخن بی کم و کاست کن
و یا جامه را با سخن راست کن

بیا ساقی پیش آن لعل تکیم
ببخش آن می لعل بگر نکیم

چو جام بلورین ز می لاله گون
بروشن تر آور ز رنگ درون

بیا مطربا برکش آهنگ را
ره صلح کن نوبت جنگ را

ز ترکیبهای موافق بهم
شو همصدا با لف موافق بهم

خردنامه بر سپاس حکیم

زهی گیتی پس از نابکرد
جهان پر گهرهای نایاب کرد

بما درس حکمت چنین آمده است
سزاوار صد آفرین آمده است

جوان بزبان و گر گشته راند
خرد را پذیر آن زبانه

زهی طبع تو اوستاد سخن
ز مفتاح کلکت گشاد سخن

سخن را که از روشنی زاده بود
بکنج هوا رخت بنهاده بود

تو دادی دگر باره این آب روی
کشیدی بجولانگه گفت و گوی

صفا یاب از نور رای تو شد
نوایی ز لطف نوای تو شد

برین نخل نظمی که پرورده ام
نه چون دانشش در بر آورده ام

نشد با غمم چون سخن دانیت
بدستور دانش سخن رانیت

وگرنی من آن را جوار آپستم
نه آن چنان تحسین زکس خواستم

چه خیزد ز مدخل که ابلهان کسند
چه آید ز تحسین که نادان کسند

بلطف سخن گر بستودم ترا
حد دانش خود نمودم ترا

که این مال و جاه ار چه جاه و بر پاست
کمال سخن از همه برتر است

رود دیگر از زیر چرخ کهن
ولی تا جهان هست ماند سخن

... رد تا میت گلگت دو سر / که زیر و زبون گنجهای گهر

شد اژدها بر سر گنج جای / ولی کم بود اژدها گنج را [illegible]

ندان اژدها گنج در شست تو / بر و حلقه زد مار [illegible] تو

چه گوهر فشاندی این گنج [illegible] / که شد پر گهر دامن روزگار

ولی منم از کلک گنج سنج / را پنج گنج این سپرای سپنج

بان نجها کی رسد پنج تو / که یک گنجباتن ز صد گنج تو

بتخصیص پنجه که سرپنجه زد / [illegible] شیری که سرپنجه با پنجه زد

[illegible] بری کی زبان نقش آید عجب / که جادو و مار [illegible] بود مهر لب

که صد آفرین بار بر کلک باد / که این نقش مطبوع از آن کلک زاد

بجشود بر فارسی گوهران / بنظم دری در نظم آوران

[illegible] گر بود تا ان همه نظم دری / نماند مجال سخن گستری

پسران آن نظم معجز نظام / نظامی که بودی و خسرو کدام

ازان لشکران گری یافتند / وزان سیم و زر زیوری یافتند

بهر ره که زد کوس بهر رحیل / ازان گشت همچو ده فرسنگ میل

ازو نوبتی آغاز کرد / زنام [illegible] زکرد

بنفظ دری بر جهر عقل یافت / [illegible] الفاظ ازو نقل یافت

بسی از حکیمان و دانش وران / نه تنها حکیمان که پیغمبران

در آن خوش سفر همه [illegible] بوده اند / [illegible] بوده اند

[illegible] الیاس بود / ز پیغمبران خضر و الیاس بود

چو آمد با وحشتی [illegible] / برون از توقف دل [illegible]

[illegible] پستی یا وری / [illegible] حیلت [illegible]

تا اندیشه [illegible] / که حکمت [illegible] همه پیش [illegible]

کار گشایش [illegible] / [illegible]

[illegible] ادر سرشت / [illegible] حکیم [illegible]



حکایت آن پادشاه که با قاضی غریب غضب
کرده بود و گفت که خانه آتش
از غارت ببردارند و خانه او را ببندند

چو بی آتش نباشد چنین بهره تاک | چه سودش کند تربت آب و خاک

بیا ساقی آورده آن جام خاص | که هشیار زد مرا یکدم ازین خلاص

برآرم ز بند تن آب و گل | به ارواح قدسم کند متصل

بیا مطربا در نی افکن خروش | که باشد خرد دشمن نام سرود سروش

گشایدم خبر به آن پیام | ازین دون نشیمن بعالی مقام

خردنامه فیثاغورس حکیم

چنین است در شعرهای قدیم | ز فیثاغورس آن الهی حکیم

که چون عقل درج سخن باز کرد | جهانرا بگوهر زر افشان کرد

که ای چون صدف حلقه در گوش | گشا یک نفس گوش حکمت نیوش

خدای که آغاز هر چیستیست | بلندی ده قدر هر پستیست

ازو شد نماینده آب وجود | وزو یافت نور آفتاب وجود

ز آلودگی داد جانت پاک | گر از زندگی دارد آبی به خاک

من آن موج جنبش نهادم نهاد | که یکدم ز جنبش نیارم ستاد

ز بادا ازان رام اگر دیده‌ای | سر موی زین جا نجنبیده‌ای

دلم چون شبه پیش پشت اختیار | نیارم گرفتن بیکجا قرار

اسیرم درین جنبش نو بنو | روم تا مرا گوید ایزد برو

ز دست اجل چون شوم پای بست | کشم پای زین جنبش و درد پست

روم عور زین پیر اخیر رو | چنان کامدستم ز آغاز نو

ولی خود دم زین تن عور باک | چو در ستر حکمت بود جان پاک

دلا از لباس تن عور باش | ز آلایش ما و من دور باش

چو جان گنج و زرین طلسمست جسم | بدین گنج پر مایه بشکن طلسم

ولی باشد آنگاه جسم تو گنج | که چون بگذرد زین سرای سپنج

بود همره او گهرهای نغز | گران تا ابد باشدش برگ نغز

بدان جا بود شاد و خرم بود | بهر جا که باشد مکرم بود



حکایت آن حکیم کشتی شکسته که رخت بدریا افکند و بعد از

... حکمت ... نجات رسید

حکیمی از آنجا که روشن دلان | نفورند از ظلمت جاهلان
پی شستن از دل غباری که داشت | برون در رخت زر و زیوری که داشت
چو رخ با بیابان پایان بتافت | زمانه چو نوحش بکشتی نشاند
ز موج اشتران کف انداز آب | بر او حمله کردند کشتی شکست
ز حرف سلامت دل منحرف | بیک تخته چسپید همچو الف
ز ملاحی باد دریا نورد | وطن بر کنار ریگ چشمه کرد
بانگشت بر ریگ رملی کشید | گر از خلق اجرت آید پدید
بسی حال پوشیده را بار گفت | خبر داد و از راز ما نهفت
رسید این حکایت بدارای شهر | بعدل و کرم روشنی افزای دهر
بصد کو بلطفش سوی خویش خواند | بتعظیم بر کرسی زر نشاند

بدریا درو

بدریا درون جه آرد کف نهاد | ز دریا دلی پیش او آتش بداد
حکیم آن عنایت چو ارشاد دید | ز احباب نسیان آن بر راه دید
بنا نویسی قلم تیز کرد | وزان نی نوای دگر ساز کرد
که ای رب با زان و طلب | ز مطلوب قانع بدرد طلب
بکوشید تحصیل مطلوب را | بکوشید طبع خرد کوب را
بمطلوب آید روی امل | که از موج دریا نیاید خلل
اگر بگذرد موج دریا ز فرق | دگر کشتی افتد بطوفان غرق
فتاده بدریا همه رخت و بار | بیک تخته گیرید راه کنار
بود حاصل عمر همراهتان | انیس دل و جان آگاهتان
ز فانی وفاداری امید نیست | چه سود از متاعی که جاوید نیست
بیا ساقیا لعل بگداخته | بجام بلور تر انداخته
بده تا باقبال پایندگان | بشوییم دست از نوایندگان

بیا مطربا زخمه بر ساز کش | رگ چنگ را زین نوا خوش بکش
که سرمایهٔ زندگانی بسوخت | شرر انگیز کاتش بقائی فروخت

داستان رسیدن اسکندر بشهری که همه مردم
پاکیزه روزگار بوده اند و سوال و جواب ایشان

سکندر که گیتی گرد جهان | خبر پرس سر آشکار و نهان
در اثنای رفتن بشهری رسید | در آن شهر قومی پسندیده دید
ز گفتار بیهوده لبها خموش | فروبسته تا سر ز چشم و گوش
نجسته بدی بر کس از هم | بهر کار نیکو مددکار هم
نه زیشان توانگر کسی نی فقیر | بر ایشان نه سلطان کسی نی امیر
برابر بهم قسمت مالشان | موافق بهم صورت حالشان
نه از محنت قحطشان سال تنگ | نه بر صفحهٔ صلحشان حرف جنگ
ز کس هیچ چیزی نشد ناپدید | نه قفل بر در خانهاشان پدید

بهر در فرو

بهر در فرو برده گوری مغاک | که تا خنده را زان شدی سینه چاک
سکندر چو شد واقف طورشان | شد از کشف و کار طلب غورشان
بگفتا ز اول که در وقت زیست | فرو بردن گور از بهر چیست
بگفتند کز بهر آن کنده ایم | که تا در فضای جهان زنده ایم
نه بندد لب خود ز ارشاد ما | و به سر دم ز مردن کی یاد ما
گشاده بدین نکته دایم دهان | که ما و تو هم آن تار از زبان
ز سر کام کنده ز ندگی | زبان جز از قسیم عریان برد
زبان را ز نان چو بدندان کنند | ز دندانهٔ خویش بندان کنند
دگر گفت چون جای نیلی درست | در باز هر در ز در راه بست
بگفتند در شهر ما نیست دزد | که از کسب دزدی نخورد دست مزد
همه مردم صادقند و امین | چو جا گنده ایستان زمین
بخاک از پی یاری کی داد چه | و به مقصد یار وقت درو

دگر گفت چون بهر مال و متاع / میان شما نیست جنگ و نزاع

بگفتند ما بنده صانعیم / بقوت و لباسی دی قانعیم

رسد بی نزاع آنچه باشد کفاف / ازان در قفا نیست تیغ خلاف

دگر گفت چون شاه فرمان روای / درین شهر بی شور نگرفته جای

پی دفع ظلمست گفتند شاه / ز ظلم این ولایت بود در پناه

ز عدل از ظلم گیرد عیار / چو ظالم نباشد بعادل چکار

دگر گفت چون در دیار شما / غنی نیست کس در دیار شما

بگفتند باید ز طبع کریم / حریصی نمودن پی زر و سیم

نسازد درین بخشهای مجاز / زر و سیم با جمع خرج حق تاز

دگر گفت چون زین صدف زمان / ز محرومی قحط دارید امان

بگفتند پیگاه و گاهی که هست / در آمرزشیم از گناهی که هست

شود آدمی را درین دیو لاخ / ز آمرزش اسباب روزی فراخ

برون شد ز ره راه جانی گرفت / دل ما ازین ملک جهان بر گرفت

زر و زیب خویش یکسو نهاد / بآن قوم بی پا و سر رو نهاد

پس از قطع هامون بکوهی رسید / در او کنده هر سو بسی غار دید

گروهی نشسته در آن غارها / فرو بسته دست از همه کارها

ردا و ازار از گیا یافته / عمامه بفرق از گیا تافته

زن و بچه فقر پرورد شان / گیا چون هامون پی خورد شان

گشادند با هم زبان خطاب / بسی شد ز هر جا سوال و جواب

بسا رمز حکمت که پرداختند / بسا بس مشکل که حل ساختند

چو آمد بسر مجلس گفت و گوی / سکندر بدان حاضران کرد روی

که هر چه ز نهان جهان حاجت است / بخواهید از من که یکسر رواست

بگفتند ما را درین خاکدان / نیاید بخیر هستی جاودان

مراد ما کنون بر تر امید نیست / بجز هستی جاودان هیچ نیست



نکوهش در این نیست مقدور من | وزین حرف خالیست منشور من

کسی کو نیارد که در عمر خویش | کند لحظه بلکه کم زین بیش

چه سالها بخشش زندگانی کند | بقای کسی جاودانی کند

نکوهنده دانی چو این آز را | چرا بنده شهوت و آز را

پی ملک تا چند خون ریختن | بهر کشوری لشکر انگیختن

گرفتم که گیتی همه آن تست | جهان سر بسر زیر فرمان تست

[illegible]ن کنج سپنج | نماند بتو زین جهان هیچ گنج

چه حاصل که می باید آخر گذاشت | بدل تخم اندوه جاوید کاشت

بگفتا من این نی بخود میکنم | نه تنها بحکم خرد میکنم

مرا ایزد این منزلت داده است | بخلق جهانم فرستاده است

که تا دین او را کنم آشکار | برآرم ز جان مخالف دمار

دهم قدر بتخانها را شکست | کنم هر کرامت که یزدان پرست

چنداز دو تز حریر لباس | [illegible]

ولی گرد مکتوب اسکندری | [illegible]

بمضمون مکتوب او کار کرد | بصبر و [illegible]

بفرمود تا اهل آن مرز و بوم | [illegible]

شدند مستقبل لشکرش | بگردن نهادند [illegible]

نهفته دلها پر اندوه و رنج | ز اسکندریه نجا کس چو گنج

چو از شغل و نقش بپرداختند | حکیمان خسرو نامها ساختند

ز گنج خرد گوهر افشاندند | پس پرده بر مادرش خواندند

چو در پرده کردند با وی خطاب | ز پرده شنیدند نیکو جواب

تعزیت حکیم اول

حکیم نخستین چو شد پرده ساز | بدینسان سخن داد از پرده باز

که ای مطلع نور اسکندری | بلندش ز تو پایه سروری



...ت گل باغ پاینده باد — ...گر رفت به مهر پاینده باد
ندانم که چون صبر فرمایمت — چه سان آرام بنمایمت
...کند زرا صبر فرموده است — ...ت سوی آرام بنموده است
چو مردان کنون بنهادی قدم — نه گردی ز فرموده آنش علم
شد از قول و کار روشن ترا — چه حاجت به فرموده من ترا
درین محنت آباد ماتم کران — تویی بهترین همه مادران
که در مرگ فرزند فرزند خویش — نگشتی ز حکم خداوند خویش
ز جان تو نوری تمین سر زدست — دلت خیمه در ملک دیگر زدست
هر دیت فردا بود دست رس — که هرگز نه پسندد خدای ز کس

تعزیت حکیم دوم

چو خامش شد آن یزدان شناس — نهادند دیگر سخن را اساس
که ای بانوی این سپنجی سرای — نیارد چو تو بانوی کس بجای

چو ایزد دل تخم صبرت نهاد — بر این کشت باران ابرت نداد
...ن مضطرب گشت آرامشت — ته آرامشش آخر انجامشت
درین زیر و گنبد نابسکون — فلک کاد به جنبش آمد سکون
ز جای چه جنبد درین هیچ پشت — به تسکین مگس نبود کشت
بدین دایره سر که پا در نهد — چو دوری رشش آخر رسد
چو بر جید خنجر ز لی در شکار — ز اول جنبش آخر قرار
سپاس فراوان خداوند را — که گرد این کره است خرسند را
که پیوند آغاز انجام خویش — نهفتن روان از حکم او کام خویش
نیکی که انجام سرمایه است — مراو را ز آغاز آن مایه است

تعزیت حکیم پنجم

حکیم چهارم چو گفت این گفت — ز باغ دل پنجم این گل شکفت
که ای گلبن باغ شاهنشهی — که ماندست دامانت از گل تهی





حکایت آن مرغ ماهی‌گیر که حیله ساخت

به قصد شکم همه چشم بود چون دام / که چون شست آری سوی کام کام
چنان شد بر آن ضعف پیری و سست / که اسباب صیادیش گشت سست
ز هر طعمه روزی تهی حوصله / وز آن ضعف بیچاره صیادی گله
ز صید غرض چشم امید بست / به نظاره بر طرف دریا نشست
دو صد جوق ماهی در آن آبگیر / همی دید چون نقش چین بر حریر
زنخ آب آنها میان جابجای / چو نون لا و مصقول چو هر نمای
بحرمان دل داشت زانها دو نیم / چو محروم مفلس ز خوان لئیم
شکم گرسنه لقمه از کام دور / طبیعت غذاجوی آرام دور
ز ناگه یکی بلیه آن را بدید / بدو کرد آغاز گفت و شنید
که ای آفت جان و تن بچگان / دل آزار خیل زیان پیچگان
رسید از تو هر یک بلا فوج فوج / درین نوبتش آنیم دایم ز موج
کنون رفته از کار ریغ غنیمت / به پستی گرفتاری بی منیت

چرا رنجه ای زین پر و بال تو / ز قوت فرو ماند چنگال تو
بگفتا شدم پیر و بیچاره ام / در افکنده از پا سپر پاره ام
بیدم از ضمیر بد اندیش رفت / پشیمانم از هر چه زین پیش رفت
ز من گر از خشم جانی رسید / همه از غرور جوانی رسید
بدین حال امروز دارم قرار / به بازار مهر جان و تو کار
مرا یکه بس شاخ گیاهی بس / چرا جویم از حرص آزار کس
دلم خون شد از دید طبع پاک / کرم لقمه هی نباشد چه باک
خود آن لقمه سیب جان و تنست / که در وی نهان گر دو صد سوزنست
بیا تا ز سر ترک خشم زنیم / زمانی هم از صفا دم زنیم
ولی از فلک حکم صافی کنیم / بآیین عدلش تلافی کنیم
بدین ال کرا اعتمادیست / وزین نکته در دل کشادیست
بگیر این گیاه بهم بافته / ز بس تافتن محکمی یافته



تواضع کن ار زانکه دانشوریست / بدانش تو قدر آوری برتریست

بود دانش آب و زمین بلند / از آب روان کم شود بهره‌مند

کی افتد بکف مردم دریا آب / سر جو نبرده فرو زیر آب

زبان هیچ دان شد ازین هیچ خوار / که تیغ شد بسینه زین تیغ زنهار

چه خوش گفت دانا که در هر کسی / چو باشد ز گوینده کم حرف بس

همان به که در کوی دل ره کنیم / زبان از بدین حرف کوته کنیم

بیا ساقی و طرح نو در فکن / گل خشت از جام خم بکن

برو زنگ که جست و جوی / بیان خسته بر من گفت و گوی

بیا مطرب و عود را ساز ده / ز تار و بم بر زبان بند نه

که تا آنچه بانگی شوم جمله گوش / نشینم ز بیهوده گویی خموش

نصیحت نظر ملکش از بند عبث و دولت

حکایت ... بجد و قناعت

دلا دیده دوربین برگشای / درین دیر دیرینه دیرپای

ببین دور خورشید و روشنش / بخورشید و به عالم افروزیش

نگویم قدیمست آغاز کار / که باشد قدم خاصه کردگار

حدوث از چه سنجم که آغاز او / نداند کس آغاز و انجام او

شب و روز چون دو پیمانه اند / دو پیمانه عمر پیمای اند

دو طرار هشیار و تو خفته‌ای / ز کیسه ببرند تیز دست

ز نقد امانی ترا کیسه پر / بجان دشمن کیسه گیر و پر

چو کیسه پر سیم و زر آگند پست / دل کیسه داران الکند پست

یکی جمع شو زین پراکندگی / تهی کن دل از کیسه آکندگی

بعبرت نظر کن که گردون چه کرد / فریدون کجا رفت و جم چون برد

پی گنج بردند بسیار رنج / کنون خاک ریزند بر سر و گنج

بی عزت نفس خواری مکش / ز حرص و طمع خاکساری مکش



چه خوش گفت آن صوفی سفره دار
که بود جهان خس یکی سفره وار

ازین سفره بنگر که در مرگ و زیست
نصیب تو با این همه خلق چیست

نصیب تو زان نیست یک لقمه بیش
نه هر آن که رنج بر جان خویش

اگر خواهدت اسب گر خون چکید
نخواهد نصیب تو افزون رسید

طلب [illegible] نگار کن
طلب کن ولیکن به هنجار کن

به مردار جویی چو کرکس مباش
گرفتار [illegible] مباش

پی لقمه چون سگ تملق مکن
شکر گر [illegible] تملق مکن

رها کن [illegible] طمع
[illegible] طمع

طمع پای دل را ببندد [illegible]
طمع کار مردان خردمند نیست

طمع بر کجا حلقه بر در زند
خرد خیمه زانجا فراتر زند

بیامیز چون آب با هر کسی
بیاویز چون [illegible] با هر خسی

نیابی بجز [illegible]
[illegible]

خلاصی تو از آب روی نخستین
چه باشد [illegible]

خوش آن کو در این لاجوردی رواق
ز اندیشه [illegible] طاق طاق

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

نه زین [illegible] بر گردنش
نه زین خاکدان [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

در اهل ولایت نباید پدید
که تا ننگ والی نباید کشید

خلاصی



حکایت آن از قافله حاجیان دور افتادن و با آن پیرزال

[illegible]سیدن که از زاد و نیز قناعت بر قدم توکل استاده بود

یکی کعبه رو گم شد از قافله | نه همراه او زاد و نی راحله

پی طعمه هر چند همت گماشت | نیامد بجنبش که شام و چاشت

ز زنگار گون گرد خوان سپهر | بجز گرده ماه با قرص مهر

[illegible] همه پیاله سراب | بجز کاسه چشم حسرت پر آب

همی گشت چون باد در گرد و خاک | بهر دشت و وادی بصد ترس و باک

سیه خانه دید ناگه ز دور | خوش آیند چون طالع [illegible]

منور شد از چشم ها زان سواد | خضروار زود در سیاهی نهاد

زنی یافت چون باد پس پشت خشک | سرو گشته کافور موی چو مشک

[illegible] قناعت متاع | بر آن عیش سیر اشباع

[illegible] | که باشد ز وصف تو قاصر زبان

زبی قوتیم

زبی قوتیم تنگ شد نفس | بیک نان خشکم خریدار کس

بگفتا که دارم من از نان فراغ | نخورده درین دشت نان جز کلاغ

بود فارغ از فکر نان خاطرم | اگر دارمش آرزو کافرم

دمی باش گر [illegible] بیمار | کنم ماهی یک پر شکار

[illegible] نخانه دیگ | کنم پخته از تف تفسیده ریگ

پس [illegible] سیری آن بود | بحکم ضرورت از آن طعمه خورد

چو شد سیر از آن شوربه کباب | بجنبید در طبع او میل آب

نشان داد یک چشمه آبش و رو | چو آبش [illegible] تلخ و شور

بدو گفت از آن چشمه چون بازگشت | که ای بانوی خوب خاتون دشت

جز این نیست یاری به یا شهر | که گیری ز نعمت [illegible] بهر

بگفتا که هر جا بشهر و ده است | کسی سفله تر خلق با نان ده است

قناعت نمودن بنا کام کام | بدین ناگوار آب ناخوش طعام



از آن که بهر شکم بخردی … بود زیر فرمان مجهودی

پیاپی ساقی از آن می دهد [illegible] … که گردد از آن شعلهٔ همت بلند

فرو ریز یک جرعه در جام من … که دولت زند قرعه بر نام من

بیا مطرب و زین نوای درود … که بر روی کار آرد ابر زرود

درین کاخ زنگاری افکن خروش … فرو بند از گوش شاهیم گوش

گفتار در فضایل سخن و سخنوری و تقریب این

[illegible]

[illegible] نامزد بیت بخردنامهٔ اسکندری

سخن ز آسمانها فرود آمده است … ز اقلیم جانها فرود آمده است

گشاد از اقلیم جان پر و بال … چو طاوس در جلوه گاه خیال

گهی گشته بر نی چو طفلان سوار … ز روم آمده از ره زنگبار

چو عباسیان در عبای سیاه … سواد بصر ساخته جلوه گاه

کنون دی اقبال زود تاب [illegible] … ز تیغ غمش بر بنگاه رفت

از آن تخت بنیاد ایشان بخفت … سپهر دگر گنبد مرد دانا نگفت

چنین گر شکرخنده اش لب جداست … بخون گر بگرید بروی رواست

ولی گل چو صرصر به شاخش رود … رود گریه زابر بهاران چه سود

[illegible] دوم

بگفتا دگر گر جهان فراخ … رسیدیم تا دامن این سنگلاخ

ولی ساده از نقش اندیشها … کف خالی از زور در پیشها

نه در عقل ما خوش ز ناخوش جدا … نه در چشم ما آب ز آتش جدا

چو یکچند بودیم اینجا مقیم … فتادیم در دام امید و بیم

نشستیم غافل ز مقصود خویش … تهی خاطر از فکر بهبود خویش

به پایان غفلت نکردیم طی … به مقصود اصلی نبردیم پی

درین پرده یک عقده نگشادیم … به هیچ از همه روی برتافتیم

عجب آنکه با این همه تاب و پیچ — دل ما از این رشته نگرفت هیچ

روا نیست کزین رشته پردن دم — دل و دیده زین و پرخون کنم

کی آنکس نه نیک‌اختری رو رود — کزین سخت منزل بسختی رود

نمودار حکیم سوم

حکیمی دگر گفت کای کامکار — بدانشوری از جهان شهریار

زمین را که کشور بکشور گرفت — به تیغ زر اندود چون خور گرفت

جهان جمله او پادشاهی نداشت — ولی دولت و بقایی نداشت

زمانی که چو ابر رسید و گذشت — از او چند قطره چکید و گذشت

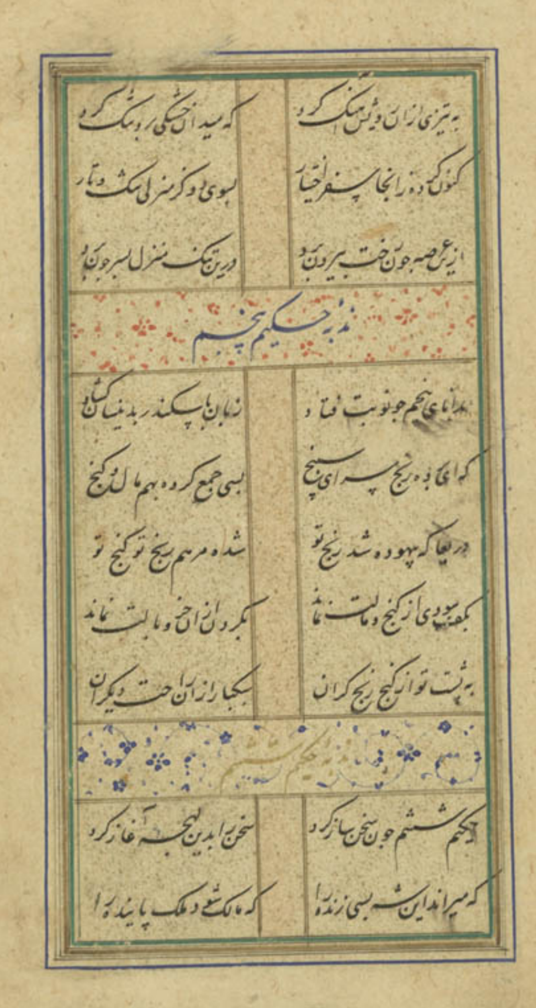
نه در سایه‌اش خسته خوابی کرد — نه از قطره‌اش تشنه آبی خورد

جهان رفت گر وی اثر هم نماند — اثر خود چه باشد خبر هم نماند

نمودار حکیم چهارم

حکیم چهارم ز کارآگهان — بدینسان مثل زد که شاه جهان

به تیزی ار



به تیزی از آن دیش آهنگ کرد — که پیدا از آن خستگی رنگ کرد

کنون کرده زانجا سفر اختیار — بسوی دگر منزلی تنگ و تار

از این عرصه چون رخت بیرون نهاد — در این تنگ منزل بسر چون فتاد

نمودار حکیم پنجم

چو دانای پنجم چو نوبت فتاد — زبان با سکندر بدینسان گشاد

که ای برده رنج سرای سپنج — بسی جمع کرده بهم مال و گنج

دریغا که بیهوده شد رنج تو — شده مرهم رنج تو گنج تو

بکف بودی از گنج و مالت نماند — نگردان از آن اخر و مالت نماند

به پشت تو از گنج رنج گران — بیکبار از آن راحت دیگران

نمودار حکیم ششم

حکیم ششم چون سخن ساز کرد — سخن را بدین لهجه آغاز کرد

که میراندان شه بسی زنده را — که با ملک شد ملک پاینده را

فرو شد سر او درین گرد پست | بمرگ پس از کار زور برست

ندبه حکیم هفتم

بهفتم چو آمد سخن لب گشود | که آرام بخشش جهان شاه بود

ز آرام تو آن دگر کام یافت | گر آرام بخشی شه آرام یافت

ندبه حکیم هشتم

| که کس کوس ملک سکندر نزد

سپهر ار که او گرد گرد جهان | نکرده پس از خیل شاهنشهان

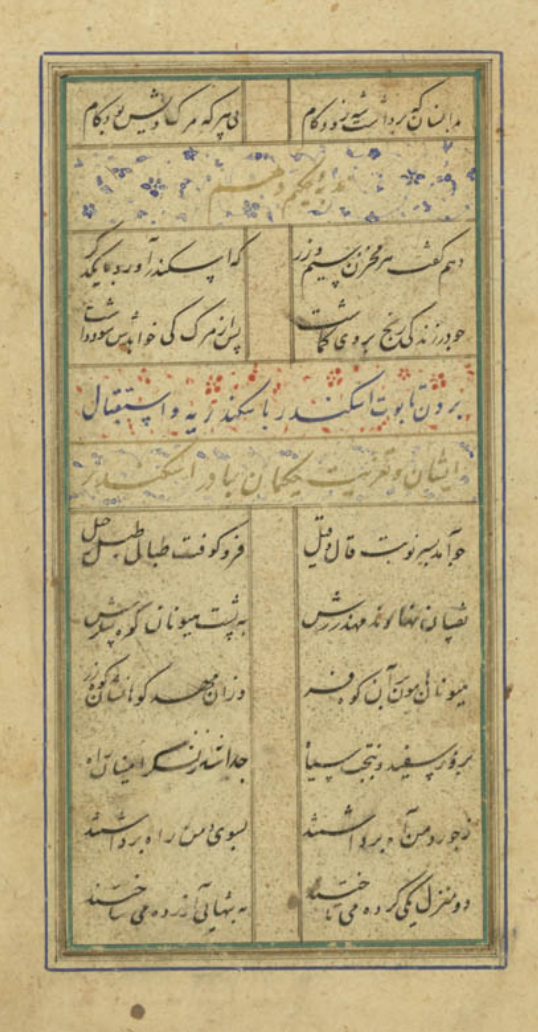
ولیکن هم او سپهر باز کرد | ره او بزور سپه باز کرد

اجز این که سپهر گرش همه دور ما | جنبیت مبند که گور را

ندبه حکیم نهم

نهم گفت تیر کس از مرگ شاه | شادی قدح زد درین خیمه‌گاه

بنودی نهد کام بر کام او | به تلخی کشد جرعه جام او



ندانسان که برداشت شه سود و کام | بی بهره که مرگ آمد پیش بکام

ندبه حکیم دهم

دهم گفت بر مخزن سیم و زر | که اسکندر آورد با یکدگر

چو در زندگی گنج بر وی گماشت | پس از مرگ کی خواهدش سود داشت

بردن تابوت اسکندر با سکندریه و استقبال
ایشان و تعزیت حکیمان با مادر اسکندر

چو آمد سر نوبت قال و قیل | فرو کوفت طبالی طبل رحیل

نشاندند تابوت در مهد زرش | به پشت هیونان کوه پیکرش

هیونان چون آن کوه زر | وز آن مهد کوهان شان کوه زر

برو ر سفید و نجیب سپاه | جدا گشته از لشکر ایشان آن راه

ز جور دمن آمده بر داشتند | بسوی دمن راه بر داشتند

دو منزل یکی کرده می تاختند | به تنهائی آن زده می ساختند

شتابان شب از شهر دیدند شب
نه از زور کردند روزی طلب

پس از چند گاهی از آن اسب تخت
به اقلیم خویش او فکندند رخت

رسید این خبر در میان از گوش
رساندند بر اوج گردون خروش

شد اندر پی مصریان این سخن
همه کار زان چاره بی سر و بن

به اسکندریه در او مادرش
که بودی فروغ خرد رهبرش

چو بشنید این قصه سینه سوز
شد از شعله آه گیتی فروز

ز رشح دل و دیده در خون نشست
ز سر منزل صبر بیرون نشست

همی خواست تا جیب جان بر درد
گریبان تاب و توان بر درد

کند همچو شب جیب صبح رنگ
ز دست فلک سینه کوبد به سنگ

به ناخن خراشد رخ تازه را
کند تازه از خون دل غازه را

به زخم طپانچه در آن داوری
سمن را دهد رنگ نیلوفری

کند موی مشکین ز سر تار تار
کند مویه بر خویشتن زار زار

تمتع ز خوش تکه زین بیت بر
تب کیست لایق بجز بیت پست

جهان شد از این بیت خاک پست
ستا بزار آن بیت پستان گذار

مکن از بسجده بت رخ خویش پاک
اگر دیگری بت پرستد چه باک

بدل تا شد ار میل دنیات سخت
بکش از حریم تمنات رخت

نشاید بدل مهر او داشتن
که می بایدت زود بگذاشتن

بعبرت ز پیشینیان یاد کن
دل از یاد پیشینیان شاد کن

بمیدان شاهی فرس تاختن
در آخر عصا زد هوس باختن

ز صد کام ناکرده یک کام را
ز صد کام نا رانده یک گام را

فرود آمدند از فرس عاقبت
عنان تافتند از هوس عاقبت

تهی ماند از تاج فرمان دهی
فتادند بر بستر جان دهی

فتادند بر تخته از تخت پای
گرفتند در طوق تخته جای

مکن همنشینی به بد سرشت
که دزدد ز تو طبع ترکی بهشت

شنودم ز بدی ز زیرکی تهی
ولی زان بت ذره‌ای آگهی

چه خوش گفت دهقانی از رز و تاک
که انگور گیرد ز انگور رنگ

چو دشمن ببت گرد و آگه سیر
از آن شیوه دوستی دیگر

اگر خنده خصم تو بود آن بخت
خوابد مه بت تو از خجلت

مرا ان سبب پیدا و بر خصل خویش
نگردان پیدا و شان سل خویش

نه آنست شه کش بود در سپاه
هزاران غلام مرصع کلاه

شه آن کو به سیم و کرم زنده کرد
صد آزاده را از کرم بنده کرد

دلش باید از مهر ری او تاب
چو دانستی آگاه در کار تاب

بود حال شه زنده تا یحیر
که گردد سوی خیر دالای خیر

چراغی که باشد چراغش بکف
فروغ چراغش شد هر طرف

بود روشن او دید دیگران
ره دید زان روشنی بر کران

بهر کس که آشنایی جو جوی
ز مهر آشنا روشنایی مجوی

بری کین دل او دو صد غصه جفت
شنید از لب شاه این قصه گفت

ز المم که بر خانه آید چپت
ز تصحیف آنم مدارید دست

من اکنون از شهر خود آواره‌ام
نه حاصل شهر شما کرده‌ام

ز شهر شما هر چه اندوختم
از آن چشم امید بر دوختم

شما هم ره لطف گیرید پیش
مدوزید او ره ام چشم خویش

چو شه لطف گفتار از آن شنید
ز خشمی که بودش فرو آرمید

بفرمود تا دست از او داشتند
خیانش که منحوست بگذاشتند

ز سیم و زر خانه دامن فشاند
لب شه دعا رضیها و ذاتی نماند

بیا ساقی آن آتشین می بیار
که سوزد غمم آنچه ناید بکار

ز رنگ آب‌ها گرد و افروخته
شود هر چه بی زر بود سوخته

بیا مطربا در دم به نی
که از خرمن چیستم باد ری

مدوز افکند کاه بیکار را
گذارد بی مرغ جان اندر

خردنامهٔ اسکندری

سکندر که گنجینهٔ راز بود | در گنج حکمت بدو باز بود
ز حکمت بسی گوشه بسپرده بود | گره وا نمانده پدید آمد ز روی سود
بیاگوش استاد بدهوش کن | وزو گوهر آویزه در گوش کن
چو داری دل گوش حکمت شنو | مکش سر ز گوش سخن حکمت شنو
ارسطو کش استاد تعلیم بود | بدو نقد خود کرده تسلیم بود
بدو گفت روزی که ای آزاده خوی | بدانش ز افزون خود برده گوی
چو ملک جهانت مسلم شود | در آن پایه پای تو محکم شود
چه باشد به پیش تو مقدار من | چه رونق پذیرد پس کار من
بگفتا که باشد ترا برتری | بر من بقدر از فرمان بری
بطاعت ترا تا قدم پیشتر | بود قدر تو پیش من بیشتر
ارسطو چو از وی شنید این جواب | بمعیار حکمت نمودش صواب

بگفتا شه

بگفتا شه اکنون تفهیم درست | گر این جامه بر قامت تست چست
بتاج امانی سوی چرخ بلند | بتخت جم و ملک او بهره‌مند
همی بود دانم بفرهنگ و رای | بتعظیم استاد کوشش نمای
کسی گفت جوی چنین گنج بر | بتعظیم استاد پیش اندر
بگفتا [illegible]ش آب و گلم | وزو زیب یافت جان و دلم
ازین شد تن من پذیرای جان | وزان آید این تن به جاودان
ازین یافتم تن که دو روزه بود | وزان یک شدم بحر افضال جود
ازین بهره گفتن زبان و شوم | وزان سخن کان گوش بشنودم
ز شهوت شد این گنج یاکام یاب | پی تخم من بخت یک قطره آب
ز فکرت شد آن سالها سحر کار | که در علم و حکمت شدم نامدار
ازین پادشا دم ز قید عدم | وزان دو نهادم بملک قدم
یکی روز بر تخت شاهی بسی | بسر برد و بیگانه نامد کسی

بگفتا که امروز را گر خورم
نیاید پس از عمر خود نیم دم

در آن چه ز ره آید آسایشست
که از روی بخشش بخشایشست

نریزد بدامان خود هند بیم
نشوید ز جان پناهنده بیم

عنایت پسندد نکوکاران
سیاست پسندد دل آزاران

چه خوش گفت روزی که قول حکیم
بود آینه پیش مرد کریم

که بیند در و سیرت و خوی را
بدان پاکی آن آینه روی را

خرد را اثر در دل عاقلان
فزون باشد از تیغ بر جاهلان

نماند مدام آن اثر در ضمیر
شود این یکی چند درمان پذیر

کمان اجل گر خدنگ افکنست
میازار کازار او بر پشت

چو با سالم زید مرغ شیرین نفس
چه غم گر شکستی رسد بر قفس

چو مجرم شود از گنه عذرخواه
گنه دان تغافل ز عذر گناه

بترس از عقاب شدید العقاب
مکن در عقوبت گرایی شتاب

بگفتا منم کودکی گرسنه
ز خوان امل معده‌ام پر سنه

بسی شیرها پخت دایه نخورد
کجا زان پس شیری توانم سپرد

ز گریه نیامد چنین تلخ کام
که چندانم از من نه گردد تمام

بجانم ز بی توشگی سر بزیر
نه در دست من کز دو بی معده سیر

پی آب پستان همی که شیر خوی
وزین شیر خام ز دو شیر خوی

بده تا درآیم چو شیر ژیان
بهم برزنم کار سود و زیان

پی مطرب او ز گمان رباب
که از رشته جان میش و تاب

زهی نغمه زیر تیزی مکن
تن چون شکاری نفیری مکن

خردنامه اسقلیبوس حکیم

خرد و جمله شد زین پس ای
زبیخ و بنی اسقلینوس را

حکیمی که چون لب بحکمت گشاد
ز طبع گهربارش این نکته زاد

که ای غرقه نعمت ایزدی
گرفتار کفران ز بیخردی

پس نعمت و شکر نعمت بگوی
بین دولت و دل ز دولت بشوی

ار شکر نعمت فزایش پذیر
اگر مرد راهی ره شکر گیر

مبادا رود پای نعمت ز جای
فرو بند از رشته شکر پای

عبادت کن ای خوب اما شناس
چو گردنده گاوند گرد خراس

که هر چند حالی ز گردش بریست
نبیند اندرین گردش از بهر چیست

بصد وایه محتاج جان کاستن
ره از حاجت ناکه پیچ آستن

نجو آهن ز نیشان از آب روی
مدار آب رو را کم از آب جوی

هی توشاهش اگه اماد یت
ز تو می فروشی و تو او دیت

مکن ضایع انعام خود زینهار
بحق ناشناسان حق ناگزار

بحر اندرون به گهر ریختن
که در کیسه سفله زر ریختن

بتعلیم ناکس زبان کم گشای
که تعلیم او نیست دانش فزای

ز دانش دلش کی منور شود
بسنگ آب بدبخت بختی تر شود

توی پیچکار ابد و داد و پ
سر افراز بر چرخ دانش پای چاپ

چو سیعت کر فتش ز گردنکشان
بسر چشمه علم دانش نشان

فرستاد پس سطاکر پیش
که گردد زبان بحر داخل ز پیش

بداود پیغام کای فیلسوف
که خورشید نور رسته است از کسوف

سپهر خرد را توئی آفتاب
ز فیض تو یونان زمین نور یاب

ز دانش چو دکا کیتی باز
زبید آن شی کار کردد دراز

ز دل سر زند سر دانش نخست
که بر دست و پا کار گردد درست

اگر در جهان فخر دآموز کار
شود تیره از بیخرد روزگار

شهادت بود اهل تمیز را
بهر کس ندادند هر چیز را

همان به که نادان ابا رود
که از دانشش کار بالا رود

چو بلواون بد انا کند سرکشی
نه چندان بود ز آن کسی جو خوشی

اگر شاه و رانا بند حکم
بود در خصوص حال ست مقیم

از او شیوهٔ جهل خیزد همه / وزان شیوه ظلم ریزد همه
از او خط بد کامکاری بود / نصیب نکو خاکساری بود
سکندر که پرورده مهدم اوست / ازو رنگ شاهی ولی عهدم اوست
ز نقش لوح دلش ساده است / ولی نقش را قابل افتاده است
تعالیم آداب دانشش کن / ز اسباب دولت توانش کن
ز حکمت به سامان کنش بهره مند / که سازد ز چرخ از فلک بام بلند
دهد کوششش با عدالت شرف / مرا کرده اندر عدالت خلف
شود عرصه دهر آباد ازو / دل و جان غمدیدگان شاد ازو
ارسطاس این گنجها چون شنود / بدر پیش سکندر زبان برگشود
بحکمت چراغ دل افروختش / سر حل مشکل بیاموختش
سکندر که طبع هنرسنج داشت / با مکان از آن گوهر گنج داشت
نشد ضایع اندر طلب کاوشش / ز امکان بقبل آمد آن گنجایشش

بنقادی

بنقادی فکر روشن که بود / گذشت از رفیقان هر فن که بود
بامداد استاد هر کار نیز / بدانست سرهای پیما و چیز
ز اول حرف تا بجزوی کاسته / بعلم طبیعی شد آراسته
کشید از جمال الطبایع نقاب / ز اجسام و اعراض شد بهره یاب
وزان پس ره جهل کاهی گرفت / فروغ از علوم الهی گرفت
بیزدان شناسی علم برفراخت / ز دانش بروهی خدا را شناخت
شد از فسحت خاطر آگهش / ریاض ریاضی تماشاگهش
ز اقلیدسش اقلیدس آمد بدست / طلسمات گنج مجسطی شکست
کمالات می شد ز وقت سرای / بسر منزل فضل محمل کشای
نهالش درین باغ کون و فساد / شکوفه برآورد و بر برداد
شد از گردش چرخ دیرین اساس / حقایق پژوه دقایق شناس
بلی حکمت آنست پیش حکیم / که بر راه دانش شود مستقیم

بنور دل پاک حکمت پرست — بر وی بهر چراغ ایشان که هست
چو چیزی صورت نه بعد و براو — در آرا را ایشان باطن و پرده رو
کشد خاک در دو ز آب و گل — زد آتش به زنبور جان و دل

مناظرهٔ حکیمی و زشتی که صورت این چون سیرت آن آراسته
بود و سیرت این چون صورت آن ناخوش

حکیمی نه بر صورت دلپسند — ز سرمایهٔ حسن نابهره مند
ز حد شاب بیرون پیکرش — بهم ناملایم پا تا سرش
قدی اسپ چون همت سفله پست — رخی همچو زلف بتان پر شکست
ز آسیب لنگیش پا پر خلل — ز نیروی کیرایش دست شل
ز قوت تهی چون جهت دست او — بفرمان نامی نکه داشت او
فضولی بدو گفت دور از قبول — که ای زشت شکل و اما تمام ملول
بدین شکل ناخوش ز حکمت ملاف — ندیده کس از تیره گل آب صاف

بر آن میوه کش نیست خوش طعم و بوی — ز شیرینی طعم و بو مست شوی
بچشم عنایت مشو ناظرش — که عنوان باطن بود ظاهرش
بخندید از آن هرزه گوی حکیم — بدو گفت کای هرزه گوی لئیم
ز من این سخن گیر جان کاستم — تعجب چه آری ازین راستم
مصیقل شد آینه سان سینه ام — دو عالم مصور در آیینه ام
ز من یافت احسان عالم نوی — شدم عالم نو ولی معنوی
ز تکمیل معنی که مقصود بود — قصور ار کنی بس ز من در ربود
چو تحسین صورت نبد در من — نیامد ز من طعن تقصیر من
بصنع از تو گر طعنه واجب — بتحقیق آن طعنه بر صانع است
بدین طعنه کم ده زبان را گشاد — مده جز به من این دلیل داد
بیا ساقی آن باده عیب شوی — که از خم شاید و بدست سبوی
مده تا دمی عیب شویی کنم — درون فارغ از عیب جویی کنم



چو مطرب ز پرده خوش پیاز | دران پرده چشم غیبی فراز
که تا گردم از غیب جویی خموش | شوم رهبر عیبها پرده پوش

حکایت شمر رسیدن عمر فیلقوس بسر دو نوبار ز
... و آیینها سکندر ارسی را
مقابل آن داشتن و فروغ آن از روی
دیدن و سلطنت را در تصرف و نمی آوردن

سکندر چو خالی شد از شغل پاک | شد از علم یونانیان بهره ناک
ز نا پایداری در کار فیلقوس | نگونسار شد دولت فیلقوس
درین بُد عجب کار کار حیل | مزاجش فتاد از حد اعتدال
درین وحشت آباد قال و قیل | بگوش آمدش بانگ طبل رحیل
فرستاد پیش ارسطو کسی | بپاتیش کرسی کرد با ادیب
بدو گفت کای کوکب فر و شکوه | سر دین سپاران دانش پژوه

ترا بازوی عمر سستی گرفت | تنم گوشه نادرستی گرفت
بیا زود و همراه شاگرد خویش | پذیره کرد و تا گرد خویش
که بر کار عمر اعتمادی نماند | وزین پس امیدی به شادی نماند
کسی کو بر جان کمین کرد اجل | ببر بر دو میدان به پیش اجل
ارسطو چو زین قصه آگاه شد | بدان قبله ملک همراه شد
رخ آورد در خدمت فیلقوس | سرافراخت از دولت پایبوس
ملک فیلقوس آن سر سرفراز | بروی سکندر چو شد دیده باز
حکیمان آن ناحیت را بخواند | طفیل سکندر بمجلس نشاند
بفرمود تا از پی آزمون | بپرسندش از مشکلات فنون
ز هر حکمتی کردند او را سوال | برون آمد از عهده قیل و قال
بانصاف دادند سرافراز شد | چنین پایگه را سزاوار شد
که شاه سکندر همه بخردیست | دلش روشن از پرتو ایزدیست

نمانده بجز گنج آرزو بر دلش | که بود و نبود انوشوری حاصلش
بر آنکس که آرا فرین پیش باد | که بر روی گنج حکمت گشاد
جهان را ز بی حکمتی نیست بیم | که باشد در آن عالم آبادان حکیم
ز حکمت برآید بجز عدل و داد | ز حکمت چه بنیان ظلم اوفتاد
چو شد واقف از حال فیلقوس | بر اهل ممالک چه روم و چه روس
دگر باره دانش ستانی و باج | بدو کرد تسلیم اورنگ و تاج
همه سرکشان خاک راهش شدند | سلاح آوران سپاهش شدند
وزان پس بدان پیر حکمت شناس | رخ آورد و کرد این دل التماس
که ای گنج حکمت قلم تیز کن | خردنامه از نو انگیز کن
که اسرار شاهان پدید بود | قلاوز راه سکندر بود
بهر کار کاید در این عرصه روی | نخستین از آنجا شود بهره جوی
گران کار باشد بوقت خرد | بپای کفایت بپایان برد

دگر گفت کاین شیوه خاص شماست | که سرمایه بخش خلاص شماست
مرا از پدر بر پدر آمده است | گهر وار از کان بدر آمده است
بگفته که این خاصه از ما نخواست | ابا عن جد این گشته میراث ماست
نداریم از این خش کاری خبر | ز نخل پدر چیده ایم این ثمر
سکندر چو پرداخت این گفتگوی | بآهنگ برگشتن آورد روی
بدکانچه درزی بر گذشت | که چشم از فروغ ویش خیره گشت
بمقراض تجرید ببریده دل | ز پیوند این عالم آب و گل
فرو برده سر همچو سوزن بکار | گذشته ز دراعه عیب و عار
چو رشته سر از جاهلان تافته | سر رشته معرفت یافته
سکندر بدو گفت کای پیشه ور | چو آمد بگوش تو از ما خبر
چو رشته سر از ما چرا تافتی | چو سوزن سر تیز بشتافتی
بگفتا که من مرد آزاده ام | براه هوس پای ننهاده ام

نیاید خوشم فر اقبال تو
چه سازم خویش پامال تو

ندارم طمع گنج سیم و زرت
چو بارا رحه حلقه زنم بر درت

ازین پیش شهها یکی و دو کس
بریدند شان جان از قفس

بریدند امید خود از تاج و تخت
کشیدند سوی لحد رخت

کفن شان ز خز و حریر
برین از کهن دلق دل ناپذیر

ازین هر دو کاخ ناپایدار
نهادند شان یکی کنج غار

برایشان چو بگذشت چندی روز
گذشتم بر آن غار با درد و سوز

ز هم دیدم آن هر دو از هم گسیخته
بهم استخوانها درآمیخته

نشد روشنم بعد صد اهتمام
که آن یک کدامست و آن یک کدام

موی جهانم دلم سرد شد
ز پیوند آن خاطرم فرد شد

مده گفت شه کای شوریده
ترا زینهمه پایه برتر سی

ز سرکار عیش بسم اگر ترا
سپاه تا ترا نیابان کنم شه ترا

وگر خواهی از تاج شاهی رواج
بهند در پیرت از پی شاه باج

بخندید دیوانه کای ساده دل
بدین کار با بحیر بنهاده دل

فلک کیست سرگشته هرزه گرد
شب و روز با اهل دل در نبرد

بکج کج روی نیست اندیشه اش
جز آزردن اهل دل پیشه اش

ز کج غیر چشم کجی داشتن
بود خاک در دیده انباشتن

ستاند ز نوشیروان تاج و تخت
دهد با چو تو ظالم و تیره بخت

من از وی چه نیکی توقع کنم
که چون سلک پاکش تواضع کنم

بیا ساقیا تا کی این بیخودی
بنه بر کفم باده بیخودی

جهان را غم کرده ملک و ملک
که سر در نیارم بچرخ و فلک

جهان پیر از غم افسرده ام
ز ثر مرده کوی پیامرده ام

جهان گرم کن ز پیمانه غم و داغ
که بخشد ز دور سپهرم فراغ

داستان نکته‌های حکمت شاگردان ارسطو

ورنجش نایافتن ارسطو ازان

ارسطو که در حکمت استاد بود / وزان گنج حکمت آباد بود
بی طالبان بود دور از حرم / یکی خانه‌اش نام بیت الکرم
از آن خانه هر که برون آمدی / ز هر سو دو صد ذوفنون آمدی
بشاگردیش صف کشیدی همه / می صرف حکمت چشیدی همه
یکی روز نامد برون تا بدیر / شد از انتظارش دل انجمه
بیامیده گفتند تا یک بیک / زنیم از سخن نقد خود بر محک
دو سه نکته از حکمت آییم پیش / نماییم زان حاصل کار خویش
یکی گفت کای گم براه هوس / همین کم بیست اندرین راه بس
که بودا نبید در هیچ کار / بفضل خداوند کار استوار
بکار آر علمی که آموختی / گران مایه را راه افروختی

در وزیرکی عمر جاوید یافت / که زنده زروی امید تافت
چو اسپاهیان بی سکندر شدند / جدا زو چو شهای بی سر شدند
فتادند در جست جان گرد جاک / جو شهای سر رفته در خون و خاک
کردند آنچه اهل ماتم کنند / که بدرود شان عالمی گم کنند
زجامه کبود آن زمین می نمود / بنجم کواکب چو چرخ کبود
صدای نفیر از فلک می‌گذشت / زنالیدن سنگ از سمک در گذشت
زبس خواست دود از دل ایک یک / برآمد دود گشت از سما تا سمک
زبس ظلمت دود بر هم نشست / در صبح بر روی خورشید بست
چو دیدند آخر که از اشک و آه / نیاید بدر درد و غم بست راه
ز آیین ماتم عنان تافتند / بتدبیر تجهیز بشتافتند
ز مشک و گلابش بشستند تن / ز خز و کتان پاچه شد کفن
بتابوت زر محملش ساختند / ز دیبای چین فرش انداختند

چو مهد زرش ساخت آرام جای	بزرگی که چه خواهد اگر این بجای
ز دانش حجاب از زبان برگرفت	بدانا حکیمان سخن درگرفت
که امروز روز زبان آوریست	درین قصه وقت زبان گستریست
ز حکمت بپاشید گنجینه ها	کنید املی موعظت نامه
که عهد ید کار اپلی دهد	مثال مثوبت بعقبی دهد

ندبهٔ حکیم اول

یکی گفت کای قلیپتای هوشیار	که گیریم از حال شاه اعتبار
ببینیم کایام با او چه کرد	سپهر کج اندام با او چه کرد
فلک تاج دولت ربود از سرش	لباس بزرگی کشید از برش
بر آن شخص کی سرای درشت	ز اقبال دولت بران داشت پشت
کنون سعی سوی وی آورده است	چپاچار ریشش پی آورده است
هر آسائی گر سرای سپهر	نمود اندر ایام شاهیش چهر

کنون سعدی

بری نیکان گریه بس در خورست	ولی بر همه از خود اولیترست

حکایت عمر گذرانیدن دیوانه سینه ملخی [?]

[illegible]

سراسیمه جانی در بلخ داشت	که بر مردگان گریه تلخ داشت
در آن شهر بی گریه کم زیستی	بخون بهر مرده بگریستی
بهر حلقه غم که پرداختی	ز اشک چو لعلش نگین ساختی
نصیحتگری گفت با او نهفت	که ای هر کس از حال تو در شگفت
ترا این همه گریه زار چیست	نه مزدوری این گونه بیکار چیست
مریز اشک خود را بهر جا و کوی	که این آب چشمت نی آب جوی
بخندید دیوانه کای بیخرد	که شاخ مولت بود بیخ رد
من این گریه از بهر خود میکنم	نه از مرگ هر زیرک و بد میکنم
ز مردن بیاران زنده که یاد	از آن مردن خویشم آمد بیاد

ز غم آتش افتاد در جان من / شد آن دود در چشم گریان من

از آن آتشم دود خیزد و چشم / وز آن دود هم آب ریزد ز چشم

زهی مردمان که از مرگ خویش / نگردد جگر پاره و سینه ریش

نگرید بزرد و دل خود بخون / غم دل اگر نه برد برون

بیا ساقیا تا جگر خون کنیم / وزین می قدح از جگر گون کنیم

که عهدی به آه و زاری بپاست / جگرخواری و میگساری بجاست

بیا مطربا گر طرب کم کنیم / ز چنگ طرب تار را بردریم

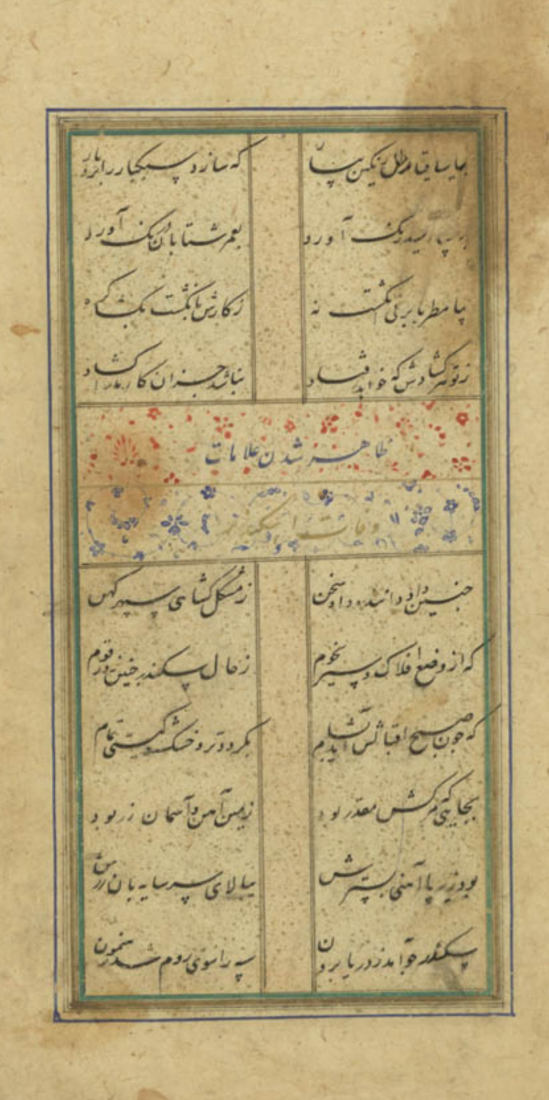
ز چنگ اجل چون نشاید گریخت / ز چنگ طرب تار باید گسیخت

منتخم چمن ار نجه انگشت این کتاب بیچاره که دست

و ... و این نسخه را ... شد به نظام حالت

بیا جام می عمر با درد و رنج / ز خاطر برون داده این گنج گنج

شد آن بخت این چه زور باب / که دولت دریا کنایه بتاب



بیا ساقیا رطل سنگین بیار / که سازد دو پیکار را بارور

بمن پی رسیده سنگ آورد / بعمر شتابان درنگ آورد

بیا مطربا بر یکی گشت نه / ز کارش بانگشت بگشا گره

ز تو بر گشادش که خواهد فتاد / نباشد چنان کار را گشاد

ظاهر شدن علامات

وفات اسکندر

چنین داد داننده داد سخن / ز مشکل گشای سپهر کهن

که از وضع افلاک و سیر نجوم / ز حال سکندر چنین زد رقوم

که چون صبح اقبالش آید بشام / بگردد تر و خشک گیتی تمام

بجایی گه مرگش مقدر بود / زمینش آهن و آسمان زر بود

بود زیر پا آهنین بسترش / ببالای سر سایه بان از زرش

سکندر چو آمد ز دریا برون / سپه را سوی روم شد رهنمون

هر رفت آو [illegible] کاب — چو عمر گرانمایه با صد شتاب

[illegible] — بهر روز از کشوری می‌لذب

[illegible] — بجز خانه زیش آرامگاه

یکی روز در گرمگاه تموز — گرفته جهان چشمه نیمروز

ز دشتی ز تفسیده آتشین ریگ و خاک — چو طشتی پر از اخگری تابناک

هوا همچو آب ستم دیده گرم — ز بس گرمیش سنگ چون موم نرم

هوا آتش از لعلهای مذاب — نشان چشمه باد پایان سراب

سمندر اگر کردی آنجا گذر — چو پروانه آتش سوختی بال و پر

چو تابه زمین آتش افشان بدو — چو ماهی شده مار بریان درو

اگر بردرم مشت بستی نسیم — فرو ریختی همچو سیماب سیم

سکندر در آن دشت پرتاب و تف — همی راند اندر یلان پیشه صف

ز تابیدن درخاس خورش — تن جنبش از گرمی خور بجوش

ز جوشش

ز جوشش چو زد در شش موج خون — ز راه دماغش شد از سر برون

فرو ریختش بر سر زین زار — ز عاشوره عاج مرجان نگار

بسی گشت در دفع خون چاره‌ساز — ولی خون نه ایستاد از آن چاره باز

ز پیل اجل بر وی آمد شکست — بر آن پیل فرخنده پا زیست پست

ز رو رنگ شد خانه پشت زین — شد از خانه پیل سوی زمین

ز خاصان یکی سوی او رفت زود — تن لرزنش آورد از آن پیل فرود

ز جوشن یکی چتر شش انداختش — ز زرین سپر سایه‌بان ساختش

ببالای جوشن ز بر سر سپر — زمانی فتاد از جهان بیخبر

چو بگشاد از آن بیخودی چشم هوش — بگوشش فرو گفت پنهان سروش

که این است جایی که دانا حکیم — در آغاز مرگ خودت کرد بیم

چو از مرد خویش آگاه شد — ره [illegible] امید کوتاه شد

دبیر طلب کرد روشن ضمیر — که بر لوح کافور ریزد عبیر

نویسد کتابی سوی مادرش
پس از حمد جان‌آفرین پرورش

چو بهر نوشتن ورق کرد ساز
سر نامه را ساخت مشکین طراز

بنام خداوند پست و بلند
حکیم خردبخش بخرد پسند

ازو عقل را بود داور یکی
وزان عشق آواره بیچارگی

هر آن بند کارزار او صد امید
شتاب پسند کارزار او صد نوید

بسا شهریاران و شاهنشهان
که کردند تسخیر ملک جهان

ز زرین پای بنهاده بالای تخت
به تاراج آفاقشان داده رخت

یکی زان قبیلنده اسکندر است
که اکنون به گرداب مرگ اندر است

سفر کرد گرد جهان سالها
ز فتح و ظفر یافت اقبالها

چو آورد رو در ره تختگاه
اجل زد بر او در اثنای راه

دو صد تخته شد زان ناتوان
نثار ره بانوی بانوان

چراغ دل و دیده فیلقوس
فروزنده کشور روم و روس

رصد دان این هفت گنبد تویی
که دارای این چار پیوند تویی

به جای فریب برا کرد خویش
به چشم کنایت ببین کرد خویش

برین نقطه بنگر که پرگار توست
برین رقعه بشمر که کار توست

خوری روی و می از خوان فضل خدای
چرا ناوری طاعت او بجای

مگوی وفا سست اساسی مکن
ببین نعمت و ناسپاسی مکن

به نعمت رسیدی مکن چون خسان
فراموش از نعمت دیگران

ز لطفش رسد فیض انعام زود
برد بهره هم خاص و هم عام زود

نه شاهست تنها ازو بهره‌مند
گدایان ز نانش بهره‌مند

ز خوان نعیمش همی هر زمان
گدا را اعانت و شه را امان

چه بودی که بهتر از آنکه شاه
رسیدی ز آفات بختش به جاه

ز نیلی کمان چرخ زرین سپر
که گشتی آماج تیر خطر

بباشه که در ضعف و سستی بود
نصیب گدا آن درستی بود



بسی لاله داغ بر دل باغ / که باشد کیا را ز داغش فراغ

مکن این همه فکر دور و دراز / پی آنچه نبود بآنت نیاز

به افتد بهر حال و رای ترا / ز فکری که نبود ضروری ترا

شهباز فکرت ازین آشیان / بپرد دو صد صید دولت ستان

مکن هیچ چند بس صد رنج و درد / پی گنج موهوم ویرانه گرد

ز ایزد که جان و تنت داده است / ترا هرچه می‌باید آماده است

بدنیای چند کوشش که چه / شتاب و تف حرص و جوشش چه

متاعیست دنیی پی پر متاع / مکن با حریفان گیتی نزاع

مکن بهر مردار شان جهد تک / که کار سگانست بر جیفه جنگ

بریشش که در پی سفیدی امید / که گردد سیاه از شاش سپید

چو باشد زرش قفل درج ستور / حرج نی از آن فتح باب سرور

بود روشن این نکته از ابن سید / که می ناید از قفل کار کلید

